

رمان پرواز | فاطمه احمدی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان طلوع آرامش](#)

[دانلود رمان اسارت نگاه](#)

[دانلود رمان دو راهی عشق و غرور](#)

به نام خدا

مقدمه:

حکایت زندگی یه دختره؛ یه دختر مثل همه ی دختر ها با کلی شور و هیجان و شیطنت های دخترونه؛

دختری صبور و مهربون که همیشه تو زندگیش باخت بوده و باخت...

اما همیشه اون طور که فکر می کنیم پیش نمیره و باید دید که سرنوشت چه چیزی رو براش رقم می زنه.

دختری که برای رهایی از همه ی این باخت ها و اجبار ها پر پرواز می خواد...

شایان پشت فرمون بود و مهسا هم جلو نشسته بود و یه ریز از اتفاق های تو مهمونی حرف می زد؛ شایان هم با خونسردی همیشگیش به حرف هاش گوش می داد.

بین حرف های مهسا اومدم.

-آقا شایان بی زحمت همین بغل نگه دارید، من پیاده میشم.

شایان از آینه نیم نگاهی بهم کرد و گفت: بذارید می رسونمتون.

مهسا هم در تأیید حرفش گفت: راست میگه؛ الان دیر وقته.

-آخه مسیرتون دور میشه؛ مزاحم نمیشم.

بعد از کلی تعارف رد و بدل کردن، شایان کنار خیابون نگه داشت.

ازشون تشکر و خداحافظی کردم و پیاده شدم.

کنار خیابون منتظر تاکسی ایستاده بودم که چون دیر وقت بود، اصلاً پیدا نمی شد؛

نخواستم هم با مهسا و شایان برم چون مسیروشون دور می شد.

چند دقیقه ای رو منتظر بودم ولی هیچ خبری نبود. کلافه پوفی کشیدم و به سنگ کوچیک روی زمین با پا ضربه ای زدم.

ماشینی جلوم توقف کرد؛ با دیدن راننده که یه پسر جوون با اون تیپ و ظاهر، اخمی کردم و تغییر مسیر دادم اما اون پسر دست بردار نبود؛ پیاده شد و پشت سرم راه افتاد.

قدم هام رو تند کردم و با استرس به پشت سرم که با اون پسر فاصله ی زیادی نداشتم نگاه کردم و شروع به دویدن کردم.

کلی تو دلم به خودم فحش دادم که چرا نداشتم شایان و مهسا من و برسونن.

توانم رو به تحلیل بود و نفس هام تند شده بود ولی هم چنان می دویدم؛ اون پسر هم انگار خستگی ناپذیر بود که هنوز دنبالم می اومد.
وارد یه کوچه شدم که از شانس بدم بن بست بود.

با ناامیدی نگاهی به اون پسر کردم که همون طور که نفس نفس می زد، لبخند بدجنسی هم رو لب هاش بود؛ برق چشم هاش حتی تو این تاریکی هم دیده می شد.

از ترس قلبم تند تند می زد و مغزم انگار قفل کرده بود؛ هیچ کس هم تو این نیمه شب پاییزی این اطراف دیده نمی شد.

پسر کم کم به طرفم می اومد و من عقب عقب می رفتم تا جایی که به دیوار پشت سرم برخورد کردم.

با ترس به چشم های پسر که حالا کامل رو به روم بود نگاه کردم و با صدای آرام گفتم: ولم کن. بذار برم.

دستش رو به دیوار پشت سرم تکیه داد و با همون لبخند ترسناک و بد جنسش گفت: کجا ولت کنم خوشگله؟ تازه گیرت آوردم.

دهنم رو باز کردم که جیغ بکشم، سریع فهمید و دستش رو روی دهنم گذاشت و با اون دستش چاقویی رو در آورد و کنار صورتم گذاشت.

برق چاقو تو این تاریکی هم واضح بود؛ با ترس و وحشت بهش نگاه کردم و قطره اشکی از چشمم چکید.

دستش رو از رو دهنم برداشت و با تهدید گفت: صدات در بیاد، کارت تمومه.

با چشم های اشکی بهش خیره شدم و گفتم: خواهش می کنم ولم کن؛ اصلاً هر چی می خوای بهت میدم فقط بذار من برم. باشه؟

-من خودت رو می خوام.

دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشید. هر چی تقلا کردم که دستم رو ول کنه ولی فایده ای نداشت.

اشک هام سرازیر شده بود و فقط می خواستم ولم کنه که انگار نمی شنید.

کنار ماشینش رسیدیم. عزمم رو جزم کردم و تمام توانم رو تو دست هام ریختم و با همه ی توانم به شدت هولش دادم؛ چون یه دفعه ای شد، تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد و صدای فریادش بلند شد.

خواستم فرار کنم که خونی که رو زمین ریخته بود، توجهم رو جلب کرد.

با ترس جلوتر رفتم و کنارش نشستم و به خونی که از سرش جاری بود، با وحشت خیره شدم.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم؛ موقعیت خیلی بدی بود و نمی دونستم باید چی کار کنم.

باید برسونمش بیمارستان یا همین طور ولش کنم و برم؟

به ماشین کنارمون توقف کرد و مرد و زنی پیاده شدند.

زن هینی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت: چی کار کردی تو دختر؟

مرد گوشیش رو درآورد و گفت: الان به آمبولانس زنگ می زنم.

صدای حرف زدن اون مرد و زن و چند نفر دیگه که اون اطراف جمع شده بودند رو می شنیدم و با حرف هاشون ترس منم بیشتر می شد.

یکی می گفت نبضش نمی زنه و مرده.

یکی دیگه به من می گفت جرمم اعدامه و باید فرار کنم.

یکی دیگه می گفت باید من و تحویل پلیس بدن.

تصمیمم رو گرفتم. با یه حرکت، سریع از جا بلند شدم و خواستم از اون جا فرار کنم ولی دیر شده بود؛ پلیس و آمبولانس رسیده بودند.

مردی و زنی با لباس فرم به طرفم اومدند.

مرد با جدیت گفت: شما باید همراه من بیاین.

به مأمور زن اشاره ای کرد و اون هم دستبندی رو به دستم بست و به همراه خودش وارد ماشین پلیس شدیم.

اشک هام تمومی نداشت و هنوز اون صحنه ها جلو چشم هام بود.

اگه اون بمیره چی؟ من و می ندازن زندان، شاید هم اعدامم کنند.

خونواده ام چی؟ حتماً تا الان کلی نگرانم شدند. اگه بفهمند من چی کار کردم، چه واکنشی نشون میدن؟

ولی نه. من که نمی خواستم اون و بکشم فقط می خواستم از دستش فرار کنم که این اتفاق افتاد. آره همینه، دیگه نمی افتم زندان و اعدامم نمی کنند.

با این حرف ها فقط می خواستم خودم رو آرام کنم با این که می دونستم این طور نیست و چیز های خوبی در انتظارم نیست.

با توقف ماشین به خودم اومدم و به همراه اون مأمور خانم پیاده شدم و به دنبالش وارد اداره ی آگاهی شدیم.

با این که از نیمه شب گذشته بود ولی هنوز رفت و آمد زیادی داشت و شلوغ و پر همهمه بود.

با اون مأمور خانم روو سندلی های تو راهرو نشسته بودیم و منتظر بودیم که صدامون کنند.

با استرس پاهام رو تکون می دادم و پوست لبم رو می کندم.

محیط شلوغ این جا و این که از همه جور آدمی این جا پیدا می شد، ترسم رو بیشتر کرده بود.

بالاخره صدام کردند و به همراه اون مأمور وارد یه اتاق شدیم.

اون مأموره من رو رو سندلی نشوند و خودش هم کناری ایستاد.

به اون مأمور مرد که درجه ی سرگرد رو شونه هاش بود نگاهی کردم.

با جدیت بهم نگاه کرد و با اون اخم رو پیشونیش گفت: خب چه طور این اتفاق افتاد؟

با صدای لرزون و بغض همه چی رو تعریف کردم؛ اون هم یه چیز هایی رو یادداشت می کرد.

بعد از این که حرف هام تموم شد، به تلفن رو میزش اشاره ای داد و گفت: به خانواده تون زنگ بزنی که بیان این جا.

با دست های لرزون شماره ی خونه مون رو گرفتم که بعد از دو سه بوق صدای بابا تو گوشی پیچید.

-بله؟

اشک هام شدت گرفت و گفتم: بابا

با نگرانی گفت: تویی ترلان؟ کجایی تو؟ چرا گریه می کنی؟

از شدت گریه نمی تونستم حرف بزنم و اون سرگرد گوشی رو از دستم گرفت و نمی دونم چه چیز هایی گفت.

**

*

به دیوار زبر و سیمانی بازداشتگاه تکیه داده بودم و آروم آروم اشک می ریختم.

نمی دونستم قراره چی بشه و سرنوشت برام چه چیزی رو قراره رقم بزنه و همین ندونستن ترسم رو بیشتر می کرد.

مامان و بابام هم اومدند و خواستند سند بذارن که آزاد شم ولی قبول نکردند و قراره من فعلاً این جا بمونم.

نمی دونم چند ساعت گذشته بود و کی صبح شد که من رو به اتاق بازجویی بردند.

همون سرگرده بود که یه پرونده ضبط صوت کنارش بود.

-متأسفانه خبر خوبی برات ندارم.

دلَم گواهی بد می داد و حس خوبی نداشتم مخصوصاً از نگاه ناراحت و پر تأسف سرگرد.

به سرعت سرم رو بالا گرفتم و به چهره ی جدی و اخموی سرگرد نگاه کردم که سری به نشونه ی تأسف تکون داد و گفت: اون پسر یه ساعت پیش تموم کرد.

دستم رو با وحشت جلوی دهنم گذاشتم و با بهت به سرگرد خیره شدم؛ باورم نمی شد. یعنی چی میشه؟ چه چیزی انتظارم رو می کشه؟

اشک تو چشم هام جمع شده بود و به سرنوشت تلخم فکر کردم.

-خب می خوام یه بار دیگه همه ی چیزها رو تعریف کنی.

با اون حال خرابم و اشک هام دوباره شروع به تعریف کردم. اون قدر حالم خراب و به هم ریخته بود که حتی نفهمیدم چی گفتم!

-فردا می فرستیم دادسرا تا ببینیم نظر قاضی پرونده چیه.

یه دختر حدود بیست و شش ساله که اون هم تو بازداشتگاه پیش من بود، با اشتها مشغول خوردن شام بود. با دهن پر گفت: بیا بخور.

بی توجه به حرفش پرسیدم: جرمت چیه؟

با بی خیالی لقمه اش رو قورت داد و گفت: زورگیری.

-من آزاد میشم؟

خنده ای کرد و گفت: صد درصد.

با دیدن قیافه ی جدی من خنده اش رو جمع کرد و گفت: نگران نباش؛ فوقش اعدامت می کنند دیگه!

با ترس به قیافه ی بی خیالش که انگار داره یه چیز عادی رو تعریف می کنه نگاه کردم که با دهن پر گفت: سهم غذای توام واسه من.

آهی کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

دستبند و پا بند به دست و پام بسته بودند و دوتا نگهبان منو به دنبال خودشون می کشیدند.

همه جا سکوت بود و تو تاریکی مطلق فرو رفته بود. فقط صدای لخ لخ دمپایی های من و یه لامپ کم نور فضا رو روشن کرده بود.

نگاهم به طناب دار رو به روم افتاد و زانو هام خم شد و رو زمین افتادم.

اون پسر که اون شب مزاحمم شده بود، گوشه ای ایستاده بود و با اون نگاهش که ترس و وحشت توی دلم می انداخت بهم خیره بود و داشت به سمتم می اومد.

از نگهبان ها درخواست کمک کردم ولی انگار هیچ کدوم نمی شنیدند؛ حتی بهم نگاه هم نمی کردند. قلبم داشت تو دهنم می اومد.

همین که بهم رسید، با تموم وجود جیغی کشیدم.

صدای خواب آلود یکی از زندانی ها اومد که با عصبانیت گفت: چه مرگته جیغ می کشی؟ بگیر بکپ دیگه. آه!

از این که اون اتفاق ها همش خواب بوده، نفس راحتی کشیدم و با آستین لباسم عرق روی پیشونی ام رو پاک کردم.

نفهمیدم کی صبح شد؛ تموم دیشب رو چشم رو هم نداشته بودم و از گریه ی زیاد چشم هام می سوخت.

هیچی نخورده بودم و احساس ضعف و سرگیجه می کردم. استرس و نگرانی ام هم برای این که نمی دونستم چه سرنوشتی برام رقم خورده هم به این حس و حال بدم دامن می زد.

دادسرا خیلی شلوغ و پر رفت و آمد بود.

دستبند به دستم بسته شده بود و به دنبال اون مأمور زن کشیده می شدم.

از راهروی های باریک و طولانی عبور می کردیم. مردم زیادی اون جا بودند. بعضی هاشون گریه می کردند و ناراحت بودند. بعضی ها مثل من دستبند به دست اون جا ایستاده بودند. بعضی هاشون هم به من خیره بودند. از این نگاه خیره شون اعصابم داشت به هم می ریخت. سرم رو پایین انداختم و سعی می کردم به هیچ کس نگاه نکنم.

بعد از این که صدام کردند به طرف اتاقی رفتیم.

مامان به طرفم اومد و با بغض گفت: خودت رو ناراحت نکنی، هر کاری می کنم که بیای بیرون.

اشاره ای به مردی که داشت با قاضی حرف می زد، کرد و گفت: برات وکیل هم گرفتیم. هر کاری شده می کنیم که تو آزاد شی.

با بغض به مامان نگاه کردم و کنار اون مأمور رو صندلی ها نشستیم.

قاضی که مرد میان سالی بود، با چکش تو دستش به میز ضربه ای زد و همه رو به سکوت دعوت کرد.

یه مردی که لباس مشکی پوشیده بود از جا بلند شد و گفت: آقای قاضی من رضایت نمیدم و ازتون می خوام حکم اعدام بدید.

همون آقایی که مامان گفت و کیلمه، از جا بلند شد و گفت: آقای قاضی، موکل من برای دفاع از خودش این کار رو انجام داده، کاری که هر کس دیگه ای هم ممکن بود انجام بده.

بابای پسره هم با عصبانیت گفت: معلوم هست چی میگی؟ این دختر، پسر من رو کشته؛ منم به هیچ وجه رضایت نمیدم.

همهمه ای که ایجاد شد رو قاضی با زدن چکش روی میز خاتمه داد و گفت: نظم دادگاه رو لطفاً رعایت کنید.

همه منتظر به قاضی چشم دوخته بودیم.

-طبق اعترافات خانم ترلان امیری مبنی بر قتل آقای آرتین احمدی و با توجه به عدم رضایت اولیای دم، خانم ترلان امیری به جرم قتل عمد به قصاص محکوم می گردد. کلمه ی قصاص تو ذهنم اکو می شد. انگار دیگه اون جا نبودم؛ هیچ صدایی رو نمی شنیدم و فقط حرکت لب هاشون رو می دیدم.

وکیل من پیش قاضی رفت و سعی داشت که اون رو قانع کنه؛ مامان هم چادرش رو روی صورتش کشیده بود و از حرکت شونه هاش مشخص بود که داره گریه می کنه. با حالتی مسخ شده نگاهم رو بین بقیه می چرخوندم و فقط کلمه ی قصاص تو گوشم می پیچید.

نگاهی به دست هام کردم؛ من با این دست ها آدم کشتم، دست هام به خون آلوده شده.

نفس هام تند شده بود و چشم هام تار می دید فقط می دونم که از روی صندلی سر خوردم و بعدش هم سیاهی مطلق.

*

با احساس سوزش دستم و بوی الکل چشم هام رو باز کردم.
خواستم دستم رو تکون بدم که نتونستم؛ فهمیدم که به دستم دستبند بسته شده.
کم کم همه چی یادم اومد. اون شب نحس و اون روز تو دادگاه و حکمی که برام صادر شد.

در باز شد و مامان وارد اتاق شد و با دیدن چشم های بازم قدم هاش رو به طرفم تند کرد.

-خوبی ترلانم؟

با بغض گفتم: مامان من قراره اعدام شم؟

-مگه من می ذارم؟ شده هر روز برم در خونه شون و التماس و خواهش کنم ولی نمی ذارم این اتفاق بیفته.

با ناامیدی سکوت کردم و نگاهم رو به قطره های سرم دوختم.

روز بعد از بیمارستان مرخص شدم و الان سه، چهار روزی میشه که زندان منتقلم کردند.

رو تختم نشسته بودم و به دیوار سیمانی رو به روم خیره بودم.

باورم نمی شد و هنوز تو شوک این اتفاق ها بودم.

کاش اون شب می داشتم که مهسا و شایان برسونم تا تنها نبودم و اون اتفاق نمی افتاد.

فعلاً مشخص نشده که کی قراره حکم رو اجرا کنند و من هر شب با فکر کردن به این که آخرین شب زندگیمه به خواب میرم؛ حتی تو خواب هم صحنه ی اعدام خودم رو می بینم.

از همه بیشتر حال پدر و مادرم برام سخته؛ تو این چند روز به اندازه ی چند سال پیر شدند.

چه قدر دلم برای گذشته تنگ شده بود. روز هایی که بی خیال از همه چیز با صمیمی ترین دوستم، مهسا، شیطنت می کردیم.

روز هایی که بزرگ ترین دغدغه ام درس و دانشگاه بود.

روز هایی که مامان به خاطر شلوغی و شیطنت هام، غر می زد.

با یاد اون روز ها لبخند تلخی زدم؛ لبخندی که از صدا گریه بدتر بود.

آهی کشیدم و رو تخت جا به جا شدم.

چشم هام رو بستم که باز هم اون شب لعنتی جلو چشم هام اومد.

با صدای نگهبان که اسم من رو صدا می کرد به خودم اومد و رو تختم نیم خیز شدم.

-ملاقاتی داری.

از رو تخت پایین اومدم و چادر رنگ و رو رفته ای که نگهبان بهم داد رو سرم کردم و باهاش همراه شدم.

با دمپایی های کهنه و سفید رنگم لخ لخ کنان از سلول ها گذشتم و با توقف نگهبان جلوی اتاق ملاقات به خودم اومدم.

در یه اتاق رو باز کرد و اشاره ای داد که وارد شم خودش هم پشت سرم اومد و گوشه ای ایستاد و به آقای علیزاده، وکیلیم، با تأکید گفت: خیلی طول نکشه.

رو صندلی نشستم رو به روی آقای علیزاده نشستم و با چشم های بی روحم بهش نگاه کردم.

نگاهی بهم کرد و گفت: خوبی؟

از پوزخندم فهمید که چه سؤال بی خودی پرسیده.

دست هاش رو تو هم قفل کرد و گفت: خانواده ی مقتول رضایت دادند.

با بهت بهش خیره شدم و گفتم: چی؟!

-من و پدر و مادرت کلی باهاشون حرف زدیم و رضایت دادند ولی...

سرش رو پایین انداخت و ادامه نداد.

با کنجکاوی گفتم: ولی چی؟

-یه شرط گذاشتند.

منتظر بهش نگاه کردم که گفت: گفتند رضایت میدن به شرطی که تو با برادر اون

پسر ازدواج کنی.

مات و مبهوت بهش نگاه کردم. به گوش هام اعتماد نداشتیم؛ چی داشت می گفت؟!

خنده ی عصبی ای کردم و گفتم: فکر نمی کنم الان فرصت خوبی برای این شوخی ها

باشه.

اخمی کرد و توجهی به حرفم نکرد.

-با این که می دونم چیز های خوبی انتظارت رو نمی کشه ولی تنها چاره ای که از این

جا بیای بیرون همینه.

بغض بدی تو گلوم نشست.

-من چه طور این رو قبول کنم؟ اون ها از من متنفرند.

نگهبان تذکر داد که وقت تمومه. آقای علیزاده همون طور که از جا بلند می شد،

گفت: این تنها راهه و بهتره قبول کنی. من فردا میام این جا؛ توام فکر هات رو بکن.

شب بود و همه خواب بودند. منم رو تختم دراز کشیده بودم و تو تاریکی به سقف نگاه می کردم.

از این پیشنهاد واضح بود که قصدشون فقط و فقط عذاب دادن منه.

از مرگ نمی ترسیدم ولی وقتی نگاه های پر بغض بابا و اشک های مامان جلو چشم هام می اومد، به این فکر می افتادم که با پیشنهادشون موافقت کنم؛ اون ها عزیزترین آدم های زندگیم بودند و نمی خواستم بیشتر از این عذابشون بدم این قدر فکر کردم که به خواب رفتم.

امروز هم مثل دیروز نگهبان اومد و گفت که ملاقاتی دارم. می دونستم که آقای علیزاده اومده تا تصمیمم رو بفهمه.

-خب فکرات رو کردی؟

با تردید گفتم: می ترسم که قبول کنم؛ شما خودتون می دونید که چیز های خوبی برام اتفاق نمی افته.

سری تکون داد.

-به خانواده ات فکر کن که تو این مدت داغون شدند. به مادرت فکر کن که چه قدر دلش می خواست بیاد تو رو ببینه ولی می دونی که هفته ای یه بار زمان ملاقاته.

اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

-با این که می ترسم ولی قبول می کنم.

لبخندی زد و گفت: خوبه. تا فردا کار ها رو انجام میدم و بعد از رضایت پدر مقتول، آزاد میشی.

سری تکون دادم و به سلولم برگشتم. استرس و دلشوره ی بدی تو دلم افتاده بود و اصلاً احساس خوبی نداشتم.

بغض بدی به گلوم چنگ می انداخت و اصلاً از این که قراره فردا آزاد بشم، احساس خوشحالی نمی کردم.

آهی کشیدم و به سرنوشت نامعلومم فکر کردم.

*

صبح که شد، نگهبان اومد و گفت که آزادم.

سهیلا، یکی از هم سلولی هام، از آزاد شدنم خوشحال بود.

لبخندی تلخی زدم.

-این آزادی از صد تا زندان و قفس بدتره.

دستم رو گرفت و گفت: همه چی درست میشه ترلان.

هم دیگه رو بغل کردیم و بعد خداحافظی از سهیلا و چند از بچه ها، ساکم رو برداشتم و به دنبال نگهبان راه خروج رو در پیش گرفتم.

برگه ی آزادی رو به نگهبان جلوی در نشون دادم و از اون جا خارج شدم.

مامان و بابا جلوی در زندان منتظر من بودند.

به طرفشون رفتم و هر دوشون رو بغل کردم.

سوار ماشین بابا شدیم و به طرف خونه راه افتادیم.

به بیرون خیره شدم. آزادی حس خوبی بود ولی این که بعد ها چه چیز هایی پیش رومه لذت آزادی رو از بین می برد.

با توقف ماشین به خودم اومدم. همه پیاده شدیم و وارد خونه ی کوچیک اما با صفا و همیشه تمیز و مرتبمون شدم.

به اتاق کوچیکم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و رو تختم دراز کشیدم.

لحظه ای گذشت که تقه ای به در خورد و مامان وارد اتاق شد.

لبخندی زد و کنارم نشست. دستم رو تو دست هاش گرفت و گفت: چه قدر خوشحالم که برگستی و الان پیش مایی.

لبخندی زدم و خودم رو تو بغل آرامش بخش مامان انداختم.

دستش تو موهام به حرکت در اومد و با صدای بغض دار گفت: فردا بعد از ظهر وقت محضر دارید.

از بغلش بیرون اومدم و با تعجب گفتم: چرا این قدر ناگهانی؟!

-نمی دونم مادر. پدر اون پسره این طور خواسته؛ ما هم نمی تونستیم اعتراضی کنیم. ظاهراً محضر دار هم دوستشه و به خاطر همین زودتر و بدون آزمایش و کارا قراره زودتر عقد کنید.

با بغض نگاهش کردم.

-می ترسم مامان.

مامان هم اشک هاش سرازیر شد و پا به پای من اشک ریخت.

عقربه ها به سرعت جاشون رو به هم دیگه می دادند انگار که می خواستند زودتر به امروز برسه و من به روز و ساعت بدبختیم نزدیک بشم.



مانتوی سرمه ایم رو به همراه شال و شلوار مشکیم پوشیدم. پوزخندی زدم؛ مثلاً امروز عروسیم بود ولی انگار می خواستم به مجلس ختم برم. چون اون ها عزادار بودند، این لباس ها رو پوشیدم.

تقه ای به در خورد و مامان وارد شد.

به طرفم اومد و با بغض گفت: همیشه آرزو داشتم عروس شدنت رو ببینم ولی نه این طوری.

برای این که مامان رو بیشتر از این ناراحت نکنم، لبخندی زدم.

چمدونم رو برداشتم و نگاه آخر رو به اتاقم کردم و به همراه مامان و بابا از خانه خارج شدم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که جلوی محضر رسیدیم.

پیاده شدم و با قلبی که به شدت می کوبید و قدم های سست از پله های محضر بالا رفتم.

به طرف جایگاه عروس و داماد رفتم و کنار مردی که قرار بود تا لحظات دیگه شوهرم بشه، نشستم؛ کسی که اولین بار بود می دیدمش و حتی اسمش رو هم نمی دونستم.

سرم رو پایین انداخته بودم و با انگشت هام بازی می کردم.

همه سکوت کرده بودند و فقط صدای عاقد سکوت رو شکسته بود.

قلبم به قدری تند می زد که حس می کردم بقیه هم صدایش رو می شنوند.

نگاهم رو به بقیه دوختم. پدر اون پسر و یه دختر و یه پسر دیگه کنارش نشسته بودند.

مهسا و شایان هم اومده بودند و تو نگاه هاشون نگرانی موج می زد؛ می دونستم که هر دوشون نگران من هستند.

یه طرف دیگه هم مامان و بابا بودند که با نگرانی به من خیره بودند. همین؛ تمام مهمون ها همین چند نفر بودند.

-خانم ترلان امیری آیا وکیلما شما را با مهریه ی یک جفت آینه و شمعدان، یک جلد کلام الله مجید و تعداد چهارده سکه ی بهار آزادی به عقد دائم آقای آراد احمدی درآورم؟

با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم: بله.

عاقده از مرد کنارم که تازه فهمیدم اسمش آراده، هم پرسید و اون هم جواب داد.

مثل عروسی های دیگه نبود. نه کسی رو سرمون قند می سایید، نه کسی گفت عروس رفته گل بیاره؛ هیچی.

آهی کشیدم. سرنوشت منم همین بود.

یه پسر حدود سی و پنج ساله به همراه دختری تقریباً بیست و هشت ساله به طرفمون اومدند.

دختره از تو کیفش دو جعبه بیرون آورد و رو به آراد گفت: حلقه رو دست خانمت کن.

آراد اخمی کرد و گفت: بی خیال ساناز، کی این مراسم مسخره تموم میشه؟

اون دختر که فهمیدم اسمش سانازه، اخمی کرد و گفت: اون اخم هات رو باز کن و یه بار هم که شده به حرف یکی گوش بده.

یکی از جعبه ها رو به دست آراد داد و اشاره کرد که اون رو دستم کنه.

آراد کلافه پوفی کشید و حلقه رو از جعبه در آورد و دستم رو کشید و با خشونت حلقه رو تو انگشتم انداخت.

منم اون یکی حلقه رو با دست های یخ زده و لرزونم تو انگشتم انداختم.

ساناز به طرفم اومد و گفت: ببخشید من معرفی نکردم؛ من سانازم زن داداش این آقای بداخلاق.

اشاره ای به پسری که کنارش بود، کرد و گفت: این هم آرین، شوهرم.

سری به نشونه ی اظهار خوشبختی تکون دادم و سعی کردم لبخند بزنم.

مهسا و شایان و مامان و بابا به طرف ما اومدند.

بابا به طرف آراد رفت و گفت: با این که همه چی اجباری شد ولی ازت می خوام مواظب ترلان من باشی.

مامان هم در حالی که اشک هاش رو با چادر مشکی رنگش پاک می کرد، گفت: منم ازت می خوام مراقب پاره ی تنم باشی.

آراد سری تکون داد و چیزی نگفت.

و همین سکوتش همه مون رو نگران تر می کرد.

با پیشنهاد ساناز قرار شد که همگی با هم بیرون بریم.

با مامان و بابا خداحافظی کردم و سوار ماشین آراد شدم.

اون هم به راه افتاد. حوصله نداشتم باهاشون برم ولی بهانه ای هم برای مخالفت پیدا نمی کردم.

هنوز نرفته بودم، دلم برای مامان و بابا و خونه مون تنگ شده بود.

دل شیطنت های همیشگی ام با مهسا رو می خواست.

اون شب بدترین شب عمرم بود. تولد یکی از دوست هامون بود و دیر وقت از اون جا برگشتیم و نداشتیم که مهسا و شایان منو برسوندند.

نگاهی به نیمرخش کردم. به کسی که یه ساعتی می شد که شوهرم شده بود ولی من هیچ حسی بهش نداشتم.

با اخم های درهم به جلو خیره بود و با سرعت حرکت می کرد؛ طوری که فکر نمی کنم زنده به مقصد برسیم.

یک ساعتی گذشته بود که ماشین رو متوقف کرد و بدون این که بهم نگاه کنه یا چیزی بگه، پیاده شد. منم پیاده شدم و به طرف بقیه رفتم.

یه رستوران تو خارج از شهر بود که تو حیاطش چند تا تخت گذاشته بودند و پر از درخت های سر به فلک کشیده که به خاطر فصل پاییز، رخت زرد و نارنجی پوشیده بودند.

از رو سنگ ریزه های کف زمین که برگ های خشک شده روش ریخته شده بود، گذشتیم و روی دو تا تخت نزدیک به هم نشستیم.

من، مهسا و ساناز روی یک تخت؛ شایان، آرین و آراد هم کنار هم رو اون یکی تخت نشسته بودند.

گارسون اومد و بعد از گرفتن سفارش هامون رفت.

نگاهی به آراد انداختم که سرش تو گوشیش بود و از حرکت انگشت هاش روی صفحه، مشخص بود که داره چت می کنه.

دوست داشتم بیشتر ازش بدونم و به نظرم ساناز می تونست همه چی رو بهم بگه.

به طرف ساناز برگشتم و طوری که صدام به آراد نرسه، پرسیدم: ساناز جون یه سؤال.

لبخندی زد و گفت: پیرس عزیزم.

نمی دونستم چه طوری باید بپرسم.

-میگم چیزه... درباره ی...

نذاشت ادامه بدم و پرسید: درباره ی آراد و خونواده اش می خوای بدونی؟

از این که خودش فهمید و لازم نبود من بگم، نفس راحتی کشیدم و گفتم: آره.

-نگاه به این اخم هاش نکن، پسر خوبیه. ما از بچگی با هم بزرگ شدیم و همه چی رو

درباره اش می دونم. اگه به حرفش گوش کنی، کاری باهات نداره.

با کنجکاو پرسیدم: نمی دونی چرا باباش این پیشنهاد رو داد؟

-آراد اهل زن و زندگی و ازدواج و تعهد و این جور چیزا نیست؛ به خاطر همین هم با

باباش که میشه دایی من، همیشه بحث و دعوا دارند و به خاطر همین هم آراد خونه ی

جدا برای خودش گرفته. دایی هم که نگران آراده، هر چی بهش گفت که ازدواج کن

ولی قبول نکرد. حالا من نمی دونم چی شد که یه دفعه قبول کرد.

سری تگون دادم و چیزی نگفتم

-راستی یه چیزی یادم رفت بگم.

منتظر بهش نگاه کردم که گفت: بیست و پنج سال پیش، مامان و بابای آرین و آراد از

هم جدا میشن و دایی دوباره ازدواج می کنه که زنش میشه مادر آرتین.

یه کم از کنجکاویم کم شده بود ولی نمی دونستم که چرا احساس می کردم خیلی

مرگ آرتین براشون مهم نیست.

فکر کنم سؤالم رو فهمید که گفت: افسانه خانم، مادر آرتین، همه اش با آراین و آراد بد رفتاری می کرده و تو بچگی کتکشون می زده یا تو انباری زندونیشون می کرده؛ بزرگ تر هم که شدن، افسانه به دایی می‌گه که نمی خوام بچه های یکی دیگه رو بزرگ کنم. دایی هم که خیلی افسانه رو دوست داشته، قبول می کنه و یه خونه ی جدا برای آراین و آراد می گیره و یه پرستار ازشون مراقبت می کنه. همین چیزها باعث اختلاف های زیاد بینشون میشه.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و مشغول خوردن غذامون شدیم.

همه مون ساکت بودیم و فقط صدای برخورد قاشق و چنگال ها تو بشقاب شیشه ای این سکوت رو می شکست.

سنگینی نگاهی رو احساس کردم؛ سرم رو بالا گرفتم که آراد رو دیدم که داره با اخم بهم نگاه می کنه.

هول شدم و سرم رو پایین انداختم.

بعد از خوردن شام، دوباره راه برگشت رو پیش گرفتیم.

باز هم بینمون سکوت حکم فرما بود و هیچ کدوم قصد شکستن این سکوت رو نداشتیم.

سرم رو به شیشه چسبوندیم و قطرات ریز بارون خیره شدم.

حدود یک ساعت بعد یه جای ناآشنا توقف کرد و باز هم خودش زودتر پیاده شد؛ منم پشت سرش پیاده شدم.

مهسا جلو اومد و با اشک خودش رو تو بغلم انداخت؛ خودم هم بغض کرده بودم.

دلَم می خواست همه ی این اتفاق ها خواب باشه و وقتی بیدار میشم، همه چی اون طور که می خوام باشه.

سرش رو کنار گوشم آورد و گفت: مواظب خودت باش.

شایان هم جلو اومد و گفت: هر کاری داشتی، هر موقع هم که بود، بهم زنگ بزن.

لبخندی به این مهربونی هاشون زدم و سعی کردم که بغض سنگین تو گلوم شکسته نشه.

همه شون خداحافظی کردند و رفتند؛ فقط من و آراد مونده بودیم.

بدون این که چمدونم رو ازم بگیره، جلوتر از من از سه، چهار تا پله ی تو حیاط بالا رفت و وارد خونه شد.

کت اسپورت مشکی رنگش رو با یه حرکت درآورد و اون رو روی مبل انداخت؛ خودش هم روی کاناپه جلوی تلویزیون نشست و بدون این که نگاهم کنه گفت: برو لباس هات رو عوض کن کارت دارم.

چیزی نگفتم که با همون صدای سرد و جدیش گفت: شنیدی؟

آره ی ضعیفی گفتم و چمدونم رو بلند کردم و از هفت هشت تا پله ی تو پذیرایی بالا رفتم و وارد یکی از اتاق ها شدم.

یه اتاق نسبتاً بزرگ با یه تخت دو نفره وسط اتاق بود؛ معلوم بود که قبلاً کسی این جا خوابیده چون رو تختی و پتو به هم ریخته بود.

چمدونم رو کناری گذاشتم و همون طور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم، نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم.

اتاق ساده اما شیک بود و با ترکیب رنگ سرمه ای، طوسی و آبی زیبا شده بود.

بلوز بلند طوسی رنگم رو روی شلوار مشکیم پوشیدم؛ شال مشکیم رو هم سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم.

با قدم های آروم به سمتش رفتم و روی مبل کنارش جا گرفتم.

چیزی نمی گفت و با گوشیش مشغول شد؛ انگار اصلاً من وجود نداشتم. پلکی زدم که اشکم نریزه.

به طرفم برگشت و چند لحظه ای با اون اخم رو پیشونیش که انگار جزیی از صورتش بود، بهم خیره شد.

سری تکون داد و گفت: ببین دختر، من هیچ علاقه ای به تو ندارم و همون طور که ساناز بهت گفت، اهل ازدواج و این چیزا نیستم.

انگشتش رو تهدید آمیز جلوی صورتم تکون داد و گفت: از همین روز اول یه چیز هایی رو بهت میگم و توام عین بچه های خوب گوش می کنی.

اول این که تو کار های من به هیچ عنوان دخالت نمی کنی؛ به تو هیچ ربطی نداره من کی میرم، کی میام، کجا میرم و از این چیزا.

دوم این که تو بدون اجازه ی من حتی اجازه ی آب خوردن هم نداری. باید هر کاری می خوام بکنی، هر جا می خوام بری و بهم بگی.

با تأکید ادامه داد: باید.

سوم این که اگه دوست داری خانواده و دوست هات رو ببینی، درباره ی کار ها و حرف های من چیزی نمیگی. اگه بفهمم چیزی به کسی گفتی، بلایی سرت بیارم که یادت بمونه نباید خلاف حرف های من عمل کنی.

به چشم های ترسیده و بهت زده ام نگاه کرد و گفت: شیرفهم شد؟

آره ای زیر لب گفتم که گفت: خوبه.



بلند شد و بی توجه به من وارد همون اتاقی شد که من رفته بودم و لباس هام رو عوض کرده بودم. منم پشت سرش وارد اتاق شدم.
خیلی خسته بودم و دوست داشتم استراحت کنم.

-اتاق من کجاست؟

-همین جا.

خواستم جوابش رو بدم که گوشیش زنگ خورد.

-جونم؟

-...

-فکر نکنم بتونم پیام.

-...

-باشه عزیزم، به خاطر تو میام؛ آدرس رو بفرست.

-...

-فردا می بینمت؛ فعلاً.

تا قطع کرد، پرسیدم: معلومه چی داری میگی؟

همون طور که با خونسردی حرص درارش ساعتش رو از دستش باز می کرد، گفت:
همون که شنیدی.

جلو اومد و رو به روم قرار گرفت.

-پس فکر کردی عین این رمان ها بهت میگم برو تو یه اتاق دیگه و باهات کاری ندارم؟

پوزخندی زد.

-فکر کنم یادت رفته که چرا این جایی ولی مشکلی نیست؛ برات یادآوری می کنم. تو قاتلی، تو داداش من رو کشتی. انتظار نداری که الان باهات خوش اخلاق باشم؟ هان؟

چونه ام رو تو دستش گرفت و با چشم های مشکیش به چشم هام خیره شد.

-از این به بعد هر چی من بگم، گوش می کنی وگرنه بد می بینی. فهمیدی؟

با ترس سرم رو تکون دادم و با بغض بهش خیره شدم.

آره یادم رفته بود که من قاتلم. یادم رفته بود که دفاع از خودم شده قتل عمد و

جرمش قصاصه. بدبختی و بیچارگی خودم رو یادم رفته بود.

هر چی اشک ریختم و خواهش و التماس کردم، فایده ای نداشت.

تو اتاقمون نشسته بودم و به آراد که داشت حاضر می شد نگاه می کردم؛ نمی دونم

کجا می خواست بره.

-آراد؟

-ها؟

-کی بر می گردی؟

همون طور که موهای مشکی و پر پشتش رو حالت می داد، گفت: نمی دونم.

ساعتش رو دور مچ بزرگ و مردونه اش بست و گوشیش رو در آورد.

-شماره ات رو بگو.

شماره ام رو گفتم که تک زنگی رو گوشیم انداخت و گفت: من دیر میام؛ بعد از رفتن من درها رو قفل می کنی.

به طرف در رفت ولی یه دفعه برگشت و گفت: کاری داشتی، زنگ بزن.

منتظر جوابی از من نشد و از اتاق بیرون رفت.

از تنها موندن تو شب می ترسیدم؛ اون موقع ها هم وقتی تنها بودم یا می رفتم پیش مهسا یا اون پیش من می اومد.

با لب و لوجه ی آویزون کلیدی که آراد رو میز گذاشته بود رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و درها رو قفل کردم.

همه ی برق ها رو هم روشن کردم و صدای تلویزیون رو هم تا آخر زیاد کردم.

به این دو سه روز فکر کردم. تو این چند روز خیلی کم آراد رو می بینم. صبح ها میره بیرون و تا دیر وقت به خونه بر نمی گرده؛ انگار نه انگار که من هم وجود دارم.

برای این که بیشتر از این تو فکر نرم، به آشپزخونه رفتم و از تو یخچال لازانیایی که از ظهر مونده بود رو گرم کردم و خوردم.

جلو تلویزیون نشسته بودم و بی حوصله کانال ها رو بالا، پایین می کردم. چشم هام کم کم داشت گرم می شد ولی می ترسیدم برم تو اتاق.

نگاهی به ساعت انداختم؛ از یک گذشته بود و هنوز آراد برنگشته بود.

گوشیم رو تو دستم گرفتم و به شماره اش خیره شدم؛ از طرفی تنها تو این خونه می ترسیدم، از طرفی هم می دونستم که اگه زنگ بزنم باهام برخورد خوبی نمی کنه.

کلافه تلویزیون رو خاموش کردم و به اتاقمون رفتم.

بدون این که برق ها رو خاموش کنم، تو تخت خزیدم و پتو رو تا سرم کشیدم و طولی نکشید که به خواب رفتم.

نمی دونم ساعت چند بود که سر و صدایی رو شنیدم و چند لحظه ی بعد هم اون طرف تخت پایین رفت که نشون از وجود کسی در کنارم می داد.

با ترس از جا پریدم.

-چته تو؟ بگیر بخواب.

با شنیدن صدای عصبانیش، اخمی کردم و گفتم: می خواستی الان هم خونه نیای.

اون هم رو به روم نشست و با عصبانیت گفت: به تو هیچ ربطی نداره.

به چشم هاش که عصبانیت توش تو این تاریکی هم مشخص بود نگاه کردم.

-!؟ باشه پس از این به بعد منم تا این موقع بیرون می مونم.

چونه ام تو دستش اسیر شد و از بین دندان های کلید شده از خشمش، غرید: تو غلط می کنی.

سعی کردم دستش رو کنار بزنم.

-ازت متنفرم.

پوزخندی زد و گفت: این حس دو طرفه اس.

این رو گفت و پشت به من دراز کشید.

اشک هام رو صورتم چکید. سرم رو زیر پتو بردم که صدای گریه ام رو نشنوه.

من منتظر این بودم که بیاد و دیگه نترسم ولی حالا از خودش بیشتر می ترسم. نفرتم هم ازش بیشتر شده بود.

این قدر اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد.

بیدار که شدم آراد پیشم نبود. بهتر! دلم نمی خواد دیگه اون قیافه اش رو ببینم.

تو دلم چند تا فحش نثارش کردم و آبی به دست و صورتم زدم و به آشپزخونه رفتم.

در حال خوردن صبحونه بودم که تلفن زنگ خورد. نمی دونستم که باید جواب بدم یا

نه. بی خیال شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم: به من چه!

اما مثل این که قصد بی خیال شدن نداشت. بلند شدم و تلفن رو جواب دادم.

-بله؟

صدایی نمی اومد که گفتم: الو؟

-آراد خونه ست؟

با شنیدن صدای دختری که از پشت تلفن می اومد، اخم هام درهم شد و حق به

جانب پرسیدم: شما؟

کمی مکث کرد.

-خودم بهش زنگ می زنم.

این رو گفت و قطع کرد. با تعجب شونه ای بالا انداختم. یعنی کی بود؟ چرا این قدر

صمیمی اسم آراد رو گفت؟

از این که به نتیجه ای نمی رسیدم، کلافه شدم و زیر لب گفتم: به من چه. انگار خیلی

ازش خوشم میاد.

میز رو جمع کردم و مشغول پختن قورمه سبزی که خیلی دوست داشتم، شدم.

تا ظهر غذا حاضر و خونه مرتب بود. کدبانوی کی بودم من؟!

از فکر های خودم خنده ام گرفت و خنده ای کردم که همون لحظه در باز شد و آراد وارد خونه شد.

با دیدن خنده ی من با چشم های گرد شده نگاهم کرد و غرغرکنان گفت: من از اولش هم می دونستم این عقل درست و حسابی نداره!
این چی داره میگه!؟

با حرص نگاهش کردم و جیغی کشیدم و دنبالش دویدم.
هر دو می دویدیم و من با حرص تند تند حرف می زدم.
-با من بودی؟ من عقل ندارم؟ خیلی خیلی بی ادبی.

یه دفعه وایستاد و چون ناگهانی شد، تعادلش رو از دست دادم و پرت شدم تو بغلش؛
اون هم برای این که نیفتم، من و محکم گرفته بود.
اون زودتر به خودش اومد و من رو از بغلش در آورد و با اخم گفت: جلو چشمت رو نگاه کن.

این رو گفت و به اتاقش رفت. حالا من موندم چه ربطی داشت!؟
چند لحظه ی بعد در حالی که لباس هاش رو عوض کرده بود، وارد آشپزخونه شد.
براش غذا کشیدم که با همون اخمش گفت: این چیه؟
لبخندی زدم و گفتم: قورمه سبزیه دیگه؛ خودم پختم.
از جا بلند شد و گفت: من از قورمه سبزی بدم میاد.
این رو گفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

با ناراحتی به غذای دست نخورده اش نگاه کردم؛ اشتهای منم کور شده بود. میز رو جمع کردم و از کنار آراد که جلوی تلویزیون نشسته بود و مشغول نگاه کردن به فوتبال بود، گذشتم و به اتاقمون رفتم.

رو تخت نشستم و شماره ی مهسا رو گرفتم که سریع جواب داد.

-الو؟

خنده ای کردم و گفتم: می داشتی زنگ بخوره بعد جواب می دادی!

خودش هم خنده ای کرد و گفت: دیوونه!

-چه خبر؟ چی کار می کنی؟

-همه چی خوبه. ترلان؟

-جانم؟

انگار برای حرفش تردید داشت ولی پرسید: خوبی؟

پوزخندی رو لبم اومد و چیزی نگفتم که گفت: پاشو بیا پیش من.

خودم هم دلم می خواست برم پیشش.

-اگه آراد اجازه بده، میام.

با حرص و عصبانیت گفت: بی جا کرده اجازه نده.

از حرصی که تو صداسش بود، خنده ام گرفت.

-اگه جرأت داری جلو خودش این و بگو.

-من غلط بکنم بخوام جلو خودش این و بگم؛ می زنه من و می کشه.

خنده ای کردم و کمی دیگه با هم حرف زدیم و قطع کردم.

از اتاق بیرون رفتم که به آراد این موضوع رو بگم.

نگاهی به حال انداختم ولی نبود و یه سر و صدایی از تو آشپزخونه می اومد.

به طرف آشپزخونه رفتم و با دیدن صحنه ی رو به روم با چشم های گرد شده به آراد که داشت دو لپی غذا می خورد، اون هم قورمه سبزی ای که من درست کرده بودم و گفته که بدش میاد، نگاه کردم.

آراد که با دیدن من هول شده بود، غذا تو گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد.

به طرفش رفتم و لیوانی آب برایش خالی کردم و به دستش دادم و با لبخند بدجنسی گفتم: آروم بخور عزیزم؛ چون دوست نداستی.

با نگاه خصمانه اش لیوان رو ازم گرفت و لاجرعه سر کشید؛ بلند شد و گفت: دست پختت افتضاحه.

این رو گفت و به سرعت از آشپزخونه خارج شد. پسره ی شلخته، طرف هاش هم جمع نکرد.

با خنده به کارهای آراد میز رو جمع کردم و بشقابش رو شستم.

پررو پررو میگه دست پختت افتضاحه بعد نصف غذا رو خودش خورده.

از آشپزخونه بیرون رفتم و وقتی آراد رو تو حال ندیدم، به اتاقمون رفتم.

سعی کردم یه جوری حرف بزنم که اجازه بده به دیدن مهسا برم.

متوجه ی ورود من شده بود ولی سرش تو لپ تابش بود و هیچ واکنشی نشون نداد.

کنارش ایستادم.

-آراد؟

-ها؟

-می خوامی کمکت کنم؟

نگاهی بهم کرد و گفت: چی می خوامی؟

-می ذاری برم پیش مهسا؟

خیلی خشک و جدی گفت: نه.

-چرا؟

جوابی نداد و مشغول ادامه ی کارش شد.

-با توام. چرا من نباید برم؟

با لحن خشک و سردش گفت: چون من می‌گم.

جلوش ایستادم و با حرص به چشم های مشکی رنگش خیره شدم.

-چه طور تو هر کاری دلت می خواد می کنی؟ چرا خودت تا نصفه شب بیرونی و نمی

دونم چی کار می کنی. حالا نوبت به من رسید، باید این طوری کنی؟

بلند شد و رو به روم ایستاد. به خاطر قد بلندش سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره

شدم.

-فکر کنم باید دوباره بهت یادآوری کنم که واسه چی این جایی. تو داداش من و

کشتی؛ وجود تو زندگی من و نابود کرد. حالا می خوامی هر کاری دلت می خواد انجام

بدی؟ می خوامی باهات مهربون باشم؟ می خوامی به خاطر این که زندگی و آرزوهای من

و نابود کردی، ازت تشکر کنم؟

از عصبانیت و حرص تند تند نفس می کشید و نبض پیشونیش می زد.

دهن باز کردم که چیزی بگم اما اون بی توجه به من ادامه داد:
فکر کردی من از این وضع راضیم؟ فکر کردی دلم می خواد هم خودم و هم کس دیگه
ای رو این طور عذاب بدم؟
صداش بالا رفت.

-تو، تو باعث شدی من از کسی که دوش دارم دست بکشم؛ وجود تو باعث شد که
به این ازدواج و زندگی مسخره با تو تن بدم.
مات و مبهوت بهش خیره بودم. منظورش از این حرف ها چی بود؟ می دونستم که
اون هم از زندگی با من راضی نیست ولی چرا این طوری می کرد؟
اون قدر از شنیدن حرف هاش بهت زده بودم که فقط تونستم، به آرومی پرسیم: چی
داری میگی آراد؟

نفسی کشید و رو تخت نشست. صدای غمگینش دلم رو سوزوند.
-سه ساله که هم دیگه رو دوست داریم. به بابام که گفتم همه اش مخالفت می کرد،
بدون این که دلیلش رو بگه. همین طور گذشت که اون اتفاق افتاد.
بابا بهم گفت یا باید با تو ازدواج کنم یا یه بلایی سر ساره میاره.
می دونستم که هر کاری از دستش بر میاد و من به خاطر ساره از خودش گذشتم.
نگاه نفرت آمیزش رو به من دوخت.

-تو باعث این دوری و جدایی بین ما شدی. وجود تو باعث این همه عذاب ما شدی.
از شدت بهت نمی تونستم حرف بزنم. یعنی همه ی این ها تقصیر من بود؟ یعنی من
باعث جدایی دو تا عاشق شده بودم؟

اما من که نمی خواستم این طوری بشه ولی چرا آراد همه چی رو گردن من انداخته و از من متنفره؟ البته بهش حق هم میدم.

با صدای تحلیل رفته ای گفتم: پس طلاقم بده و همه چی رو تموم کن.

پوزخندی تلخی زد و با نفرت گفت:

فکر کردی به این راحتی بی خیالت میشم؟

سری به طرفین تکون داد.

-نه. تو باید همون طور که مسبب عذاب و درد من شدی، خودت هم عذاب بکشی.

از این همه حرف های تلخ، نمی دونستم که باید چه واکنشی نشون بدم.

صدام رو بالا بردم.

-تو چرا همه رو انداختی گردن من؟ فکر کردی منم از این اوضاع راضیم؟ نه. همون

طور که تو از من متنفری، منم همین حس رو دارم. اگه اون شب اون داداشت دنبال

من نمی اومد، این اتفاق ها نمی افتاد.

از جا بلند شد و با سرعت لباس های بیرون پوشید.

سوییچ و گوشییش رو برداشت و گفت: لعنت به همه تون.

این رو گفت و در اتاق رو طوری به هم کوبید که از صدای بلندش، لحظه ای چشم هام

بسته شد.

اشک به چشم هام هجوم آورد. آخه این چه سرنوشتی بود من داشتم؟ چرا این اتفاق

ها افتاد؟ چرا من باید یه زندگی سراسر نفرت رو متحمل بشم؟

گوشه ی تخت نشستم و زانوهام رو بغل کردم. با این حرف ها مشخص بود که از این

به بعد وضع بدتر میشه و اذیت هاش رو بیشتر می کنه.

کاش زمان به عقب بر می گشت. کاش زمان به عقب بر می گشت تا من به اون تولد کوفتی نمی رفتم. یادمه مامان هم راضی نبود ولی اون قدر باهاش حرف زدم که راضی شد.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و اشک هام شدت گرفت.

اون قدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. چشم های پف کرده از گریه ام رو باز کردم که با تاریکی هوا مواجه شدم. عقربه های ساعت ده شب رو نشون می داد؛ چه قدر خوابیده بودم.

با رخوت و سستی از جا بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. همه جا تاریک بود و نشون می داد که آراد هنوز خونه نیومده.

برق ها رو روشن کردم و به آشپزخونه رفتم. با این که چیزی نخورده بودم ولی اشتها نداشتم. لیوانی آب خوردم و رو یکی از مبل ها نشستم و بی هدف به صفحه ی سیاه تلویزیون خاموش خیره بودم.

هیچ حسی نداشتم و خودم رو برای هر عذابی از طرف آراد آماده کرده بودم.

نمی دونم چند ساعت اون جا موندم و آراد برنگشت؛ فقط می دونم که چشم هام گرم شد و خوابم برد.

بیدار که شدم، به خاطر این که نشسته خوابم برده بود و تو این هوا که تقریباً می شه گفت سرد، بدنم خشک شده بود.

کش و قوسی به بدن خشک شده ام دادم و با سر درد و بی حالی از جا بلند شدم. نمی دونستم آراد برگشته یا نه. برام فرقی هم نمی کرد.

یه هفته ای از اون روز گذشته بود. تو این یه هفته من و آراد عین دو تا غریبه هم نمی شه گفت، عین دو تا دشمن با هم رفتار می کردیم.

آراد که صبح می رفت و تا نصفه شب بیرون بود؛ حرف زد نمون در حد چند جمله ی کوتاه بود. طوری رفتار می کرد که انگار اصلاً وجود نداشتم.

صدای باز شدن در من رو به خودم آورد.

تعجب کردم. آراد این موقع ها به خونه بر نمی گشت.

با دیدن من، به طرفم اومد و گفت: پاشو سریع حاضر شو.

با تعجب گفتم: چرا؟

-میریم خرید. شب باید بریم مهمونی یکی از دوست هام.

با لجبازی گفتم: من نیام.

-منم ازت نپرسیدم که میای یا نه. گفتم بیا یعنی بیا.

خونسردی اش رو اعصابم بود و تو این مدت فهمیده بودم که حرف، حرف خودش و هر چی من بگم، فایده ای نداره.

بی حرف بلند شدم و به اتاقمون رفتم.

از تو کمدم مانتوی فیروزه ایم رو با شال و شلوار مشکی رنگم پوشیدم.

رژلب گلبهی ام رو هم زدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.

نگاهی بهم کرد و جلوتر از من راه خروج رو پیش گرفت؛ منم پشت سرش بیرون رفتم و سوار ماشینش شدیم؛ اون هم به راه افتاد.

تو مسیر هم مثل این مدت سکوت کرده بود و با اون اخم همیشگی اش به جلو خیره بود.

نگاهی به نیمرخ اخمو ولی جذابش کردم و گفتم: مهمونی کیه و به چه مناسبت؟ همون طور که راهنما می زد که تو یه خیابون پیچیده گفت: یکی از دوستانم به مناسبت سالگرد ازدواجشون قراره مهمونی بگیرند.

آهانی گفتم و باز هم بینمون سکوت برقرار شد.

چند دقیقه ی بعد وارد پاساژ شدیم و شونه به شونه ی هم راه می رفتیم و به ویتترین مغازه ها نگاه می کردیم.

سؤالی که ذهنم رو به خودش مشغول کرده رو پرسیدم.

-آراده سوال بپرسم؟

-نه!

از جوابش جا خوردم. توقع نداشتم که این طوری بگه.

با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم که گفت: بپرس.

-چرا بابات مخالف ازدواج تو با ساره بود؟

اخم هاش درهم شد. فکر کردم که الان با عصبانیت یه حرفی بهم بزنه ولی گفت: ساره دختر خاله ی منه. بابام هم که از مامانم طلاق گرفته، نمی خواد که با خونواده ی مامانم ارتباط داشته باشیم. به خاطر همین هم مخالف بود.

-مشکلت با داداشت چی بود؟

اخم هاش غلیظ تر شد و معلوم بود که دلش نمی خواد درباره ی این موضوع حرفی بزنه.

- آرتین هم ساره رو می خواست با این که می دونست من دوشش دارم ولی به بابام گفتم. بابا هم بدون مخالفت قبول کرد که به خواستگاری برن.
متعجب نگاهش کردم.

به تعجبم پوزخندی زد و ادامه داد: قرار بود که برن خواستگاری که شب قبلش اون اتفاق افتاد و همه چی به هم خورد.

پس چرا با این که قرار بود بره خواستگاری ولی اون شب دنبال من اومد و می خواست من و اذیت کنه؟ ادعای عاشقی کرده و بعدش این طوری می خواسته به عشقش نامردی کنه؟

آراد که انگار سوآلم رو فهمیده بود، گفت: آرتین پایبند به ازدواج نبود. به اندازه ی موهای سرش دوست دختر داشت. با یکی دوست می شد و قول ازدواج بهش می داد ولی بعد چند روز ولش می کرد. همون بلایی که می خواست سر تو بیاره رو سر چند نفر دیگه آورده بود.

سری با تأسف تکون دادم. پس به خاطر این بود که مرگ آرتین براشون اهمیت چندانی نداشت.

نگاهم به لباسی پشت ویتترین جلب شد و به طرفش رفتم؛ آراد هم پشت سرم اومد.

نگاهی به پیرهن دکلمته ی بلند کردم و به آراد گفتم: این خوبه؟

با لحن سردش گفت: نه.

-چرا؟

-نمی بینی چه قدر بازه؟

با لجبازی گفتم: به تو چه؟ تو که من و دوست نداری و من برات مهم نیستم. من همین رو می خوام.

دستش دور میچ دستم محکم شد و از لا به لای دندون های کلید شده از خشم، با تحکم گفت: با این که ازت بدم میاد ولی مجبورم تحملت کنم. بعدش هم تو فعلاً زن منی و منم دلم نمی خواد زنم همچین لباسی رو بپوشه. فهمیدی؟
با لجبازی گفتم: نه.

دستش دور دستم محکم تر شد و گفت: اعصاب من و به هم نریز ترلان.
اولین بار بود که اسمم رو از زبون آراد می شنیدم. چه قدر قشنگ اسمم رو صدا کرد. چه صدای خوبی داشت. چه طور تا حالا متوجه ی صدای خوبش نشده بودم؟
ناخودآگاه تحت تأثیر این لحنش قرار گرفتم و نگاهم رو از اون لباس گرفتم و به لباسی که خودش می گفت، نگاهی کردم.
برخلاف اخلاق گندش، سلیقه اش خوب بود.

یه پیرهن مشکی رنگ بلند که آستین سه ربع داشت و دور کمر و بالا تنه اش با نگین های هم رنگ خود لباس تزیین شده بود.

آراد که از نگاه من فهمیده بود که خوشم اومده، اشاره ای کرد که بپوشمش.

بعد از این که فروشنده لباس رو آورد، به اتاق پرو رفتم و لباس رو پوشیدم.

با دیدن خودم تو آینه ی قدی اتاق پرو، لبخندی رو لبم نشست. واقعاً بهم می اومد و قد متوسطم رو بلند نشون می داد.

با همون لبخند چرخی جلوی آینه زدم.

تقه ای به در خورد و صدای آراد اومد.

-چی شد؟ پوشیدی؟

همون طور که زیپ لباس رو پایین می کشیدم، گفتم: الان میام.

لباس رو درآوردم و مانتوم رو پوشیدم و از اتاق پرو بیرون اومدم.

آراد به طرفم اومد و گفت: همین رو می خوای؟

آره ای گفتم و بعد از حساب کردن توسط آراد از مغازه خارج شدیم.

من چیز دیگه ای لازم نداشتم به خاطر همین هم به طبقه ی پایین پاساژ که رستوران بود، رفتیم.

اولین بار بود که با هم سر یه میز می خواستیم غذا بخوریم. همیشه یا آراد خونه نبود یا من می رفتم تو اتاق که باهاش رو به رو نشم یا دعوا مون می شد.

نگاهی به آراد کردم که سرش تو گوشیش بود. چون سرش پایین بود، مژه های سیاه و بلندش پایین چشم هاش سایه انداخته بود و جذابیتش رو بیشتر می کرد.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو از تو گوشیش بالا آورد و با چشم های نافذ مشکی رنگش بهم خیره شد.

-یه سؤال بپرسم؟

یه دستش رو زیر چونه اش زد و گفت: امروز به اندازه ی کافی سؤال پرسیدی؛ این یکی هم روش.

-بابات هم که از کارهای آرتین خبر داشت، چرا جلوی اون خواستگاری رو نگرفت؟

فهمیده بودم که وقتی حرف از باباش و آرتین میشه، ناراحت میشه و مثل الان اخم هاش تو هم میره.

-چون افسانه از بابا خواسته بود. اون هم رو حرف افسانه حرف نمی زد و با این که همه چی رو از آرتین می دونست، ولی می خواست بره خواستگاری براش.

غمی که تو صداش بود، دلم رو سوزوند. چه قدر براش سخته که مجبور شده از کسی که دوست داشته دست کشیده و باباش این کار رو باهاش کرده.

از چهره ی آراد هم مشخص بود که غرق در فکره.

برای این که بیشتر از این آراد رو اذیت نکنم، در سکوت به خوردن غذام مشغول شدم.

بعد از خوردن غذامون از پاساژ خارج شدیم و به طرف خونه به راه افتادیم.

تو راه هم هیچی نمی گفت و از اخم های درهمش مشخص بود که غرق در فکره.

دلم می خواست ساره رو ببینم. برام جالب بود که بدونم کسی که آراد دوسش داشته چه خصوصیات داره.

بعد از این که به خونه رسیدیم، یه کم استراحت کردم تا بعدش برای رفتن به مهمونی آماده شم.

لباسم رو پوشیدم و آرایش ملایم و ملیحی رو صورتم نشوندم و با وجود سادگی آرایش و موهام خیلی تغییر کرده بودم.

آراد هم وارد اتاق شد و بدون این که به من نگاه کنه، به طرف کمدش رفت.

مانتو و شالم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق بیرون اومدم.

تو حال منتظر آراد بودم که حدود ده دقیقه ی بعد از پله ها پایین اومد.

محو جذابیتش شده بودم. یه شلوار و پیراهن مشکی با یه کت اسپورت مشکی پوشیده بود که واقعاً جذابیتش رو چند برابر کرده بود.

بوی عطر تلخش از اون فاصله هم به مشامم می رسید.

به طرفم اومد و گفت: آماده ای؟

کیفم رو برداشتم و بلند شدم و با هم از خونه خارج شدیم و سوار ماشینش شدیم و اون هم به راه افتاد.

سرم رو به شیشه ی بخار گرفته تکیه دادم و به بارونی که می بارید نگاه کردم.

درباره ی ساره کنجکاو بودم که بیشتر ازش بدونم و نمی دونستم که از آراد بپرسم یا نه.

تردید رو کنار گذاشتم و پرسیدم: الان ساره کجاست؟ ازدواج کرده یا نه؟

سکوت کرده بود طوری که احساس کردم اصلاً نشنیده چی گفتم از بس که تو فکر بود.

روم رو برگردوندم که صدای گرفته و غمگینش به گوشم خورد.

-فکر می کردم که اون هم من و دوست داره ولی به اولین خواستگاری که براش اومد، جواب مثبت داد.

آهی کشید و ادامه داد: کاش فقط همین بود. یکی از دوستان اون موقع که با من در ارتباط بود، با یه پسره دیده بودش.

امشب هم تو این مهمونی میاد. بعدش هم قراره به خاطر بابا و افسانه، عروسی شون رو بعد از چهلم آرتین بگیرند.

نمی دونستم باید چی بگم و چه طور دلداری اش بدم. اصلاً دلداری به دردش می خورد؟

-متأسفم.

پوزخندی رو لبش نشست.

-تو که باید خوشحال باشی ناراحتی و غرور شکسته ی من و بیینی.

با بهت بهش نگاه کردم. چی داره میگه؟ چرا این طوری فکر می کنه؟

با دلخوری نگاهم رو بهش دوختم.

-معلومه چی داری میگی؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

-دروغ میگم مگه؟

سری به نشونه ی تأسف تکون دادم.

-واقعاً برات متأسفم آراد.

صدای پوزخندش رو مخم بود. اصلاً انگار نمی شد که ما بدون این که دعوامون شه،

حرف بزنیم. یعنی تو این همه تفاهمی که بینمون بود، در عجب بودم!

بقیه ی راه هم در سکوت طی شد. حدود بیست دقیقه ی بعد جلوی در یه خونه توقف کرد.

پیاده شدیم و آراد زنگ رو فشرد که لحظه ای بعد در با صدای تیکی باز شد.

تو حیاط بزرگ خونه که پر از درخت های بلند بود و از بارون خیس شده بود، نمای زیبایی رو به وجود آورده بود.

با گرفتن دستم توسط دست های گرم و بزرگ آراد به خودم اومدم.

-کسی نمی دونه که ما کی ازدواج کردیم و من بهشون گفتم قبل از مرگ آرتین بوده؛

حواست رو جمع کن چون نمی خوام بفهمند که با یه قاتل ازدواج کردم.

با حرص بهش نگاه کردم که ادامه داد: در ضمن می خوام بقیه و مخصوصاً ساره فکر کنند که ما عاشق هم ایم. فهمیدی؟
سری تکون دادم که گفت: نشنیدم.
با حرص گفتم: فهمیدم.
-خوبه.

دستم رو کشید و سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد؛ منم به دنبالش کشیده می شدم.
با هم وارد خونه شدیم. یه پسر و دختر جوون دست در دست هم که لبخندی رو لبشون بود، به سمت ما اومدند.
پسر به طرف آراد رفت و هم دیگه رو به آغوش کشیدند.
پسر با لبخند گفت: خیلی خوشحالم کردی که اومدی.
نگاهش که به من افتاد، پرسشی به آراد نگاه کرد.
آراد هم نگاهی به من کرد و گفت: ترلان، زنم.
یعنی من کشته مرده ی این معرفی کردنشم!
دختر هم با ذوق من رو بغل کرد و رو به من و آراد گفت: وای خیلی خوشحال شدم.
مبارکه.

تشکری کردم که گفت: من رویا هستم.
اشاره ای به پسر هم کرد و گفت: دانیال، شوهرم.
لبخندی زدم و ابراز خوشبختی کردم.
من و آراد همراه با دانیال و رویا وارد خونه شدیم.

رویا دستم رو گرفت و گفت: بیا به بقیه معرفیت کنم.

با رویا همراه شدم؛ آراد و دانیال هم پشت سرمون می اومدند.

کنار چند تا دختر و پسر جوون ایستاد و به من اشاره ای کرد و گفت: ترلان جون، خانم آراد.

بعضی هاشون با خوشحالی و لبخند به ما تبریک می گفتند ولی بعضی ها مخصوصاً چند تا از دخترها با حرص و حسادت به من نگاه می کردند.

رویا هم شروع به معرفی کردن بقیه شد.

-سارا، مهناز، محمد، لیلا، علی، نازنین، ساره و شهاب، نامزد ساره.

با شنیدن اسم ساره خود به خود به طرفش برگشتم و بهش خیره شدم؛ اون هم داشت با یه حالت خاصی به من نگاه می کرد.

به آراد حق می دادم که عاشق ساره شده چون واقعاً خوشگل و جذاب بود؛ مخصوصاً چشم های عسلی رنگش با اون مژه های سیاه بلند و آرایش، زیبا تر شده بود.

اندام رو فرمش هم با اون پیرهن کوتاه طلایی بهتر خودش رو به نمایش می گذاشت.

نگاهم رو ازش گرفتم و زیر چشمی به آراد نگاه کردم که با دانیال حرف می زد ولی حس می کردم که حواسش پیش ساره ست.

همون لحظه صدای زنگ اومد و آراین و ساناز هم به جمعمون اضافه شدند.

در کل جمع کوچیک ولی صمیمی و گرمی بود و باعث می شد که احساس راحتی کنم و خیلی زود با دخترا مخصوصاً رویا و ساناز گرم بگیرم.

آهنگ آروم و عاشقانه ای پخش می شد و تقریباً بیشترشون وسط بودند؛ به جز من و آراد با آراین و ساناز.

ساناز رو به من و آراد گفت: شما چرا نمیرین وسط؟

آراد با اخم های درهمش گفت: گیر نده ساناز، حوصله ندارم.

ساناز با حرص «بداخلاقی» زیر لب زمزمه کرد. می دونستم که ساناز به خاطر بارداریش تحرک زیاد برایش خوب نیست و یه گوشه نشسته بود؛ منم با این که می دونستم ساره این جاست ولی با دیدنش حالم گرفته بود و بی حوصله کنار ساناز نشسته بودم.

ساناز با حرص گفت: چه قدر از این دختر بدم میاد.

با تعجب گفتم: کی؟!

به خاطر خنگیم چپ چپ نگاهم کرد و گفت: ساره رو میگم دیگه. با نامزدش می رقصه بعد به آراد نگاه می کنه.

ناخودآگاه اخم هام درهم شد و نگاهم رو بین ساره و آراد چرخوندم.

آراد مشغول حرف زدن با آراین بود و حواسش نبود ولی ساره به آراد نگاه می کرد؛ هر دوشون رو تحت نظر داشتم.

فکر کنم آراد سنگینی نگاهش رو حس کرد که سرش رو بالا آورد و با ساره چشم تو چشم شد؛ بهش خیره بود و نگاه ازش نمی گرفت.

با این که هیچ علاقه ای به آراد نداشتم ولی به هر حال شوهرم بود و دلم نمی خواست این طوری به کس دیگه ای نگاه کنه.

تو یه حرکت بلند شدم و به طرف آراد رفتم و کنار آراد و جای خالی آراین نشستم و دستش رو محکم گرفتم.

آراد با چشم های گرد شده نگاهم می کرد که مثل خودش با اخم و جدیت گفتم: تو فعلاً شوهر منی و منم دلم نمی خواد شوهرم به کس دیگه نگاه کنه. فهمیدی؟ چیزی نگفت که ادامه دادم: نشنیدم.

حس کردم چشم هاش داره می خنده. در حالی که سعی می کرد خنده اش رو نشون نده، گفت: ادای من و درمیاری بچه؟

لحن صمیمی و خنده ای که سعی در پنهون کردنش داشت، باعث شد که منم لبخند بزنم.

دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و من و به خودش نزدیک کرد؛ نمی خواستم فکر کنم که آراد جلوی بقیه و مخصوصاً ساره این کار رو کرده، نمی خواستم فکر کنم که ما کوچک ترین حسی به هم نداریم و نمی خواستم به این فکر کنم که زندگی ما با نفرت شکل گرفته.

چاره ای به جز تحمل این همه اجبار نداشتم و سعی کردم که برای این که کسی شک نکنه، لبخند بزنم؛ لبخند تلخ و سرد، لبخندی که از گریه بدتر بود.

بعد از خوردن شام، نوبت به کیک رسید. رویا و دانیال با لبخندی که نشون از خوشبختی شون می داد، با هم کیک رو بریدند.

بعد از دادن کادو هامون عزم رفتن کردیم. به طرف ماشین آراد می رفتیم که ساره به سمت ما اومد. اخم هام درهم رفت و پرسشی نگاهش کردم.

بی توجه به من، همون طور که شال بنفش رنگش رو کنار می زد رو به آراد گفت: میشه من و برسونید؛ آخه شهاب براش کار پیش اومد و مجبور شد یه ساعت پیش بره.

آراد نفس کلافه ای کشید و به اجبار گفت: سوار شو.

ساره لبخندی زد که ردیف دندان های سفیدش بین رژ قرمزش نمایان شد و به طرف ماشین رفت و خواست در جلو رو باز کنه که آراد همون طور که دستش رو روی شونه ام گذاشته بود، به جلو هدایت کرد و رو به ساره گفت: شما بفرمایید عقب.

ساره پشت چشمی برام نازک کرد و با حرص روش رو از آراد برگردوند و رو صندلی عقب جا گرفت.

من و آراد هم سوار شدیم و آراد هم به راه افتاد.

از رفتار آراد با ساره و این حمایت زیر پوستیش از من، خوشم اومد و لبخندی رو لبم نشست.

همه مون سکوت کرده بودیم که صدای با ناز ساره این سکوت رو شکست.

-چرا دعوت نکردی پیام عروسی؟

آراد از آینه نیم نگاهی بهش انداخت و با لحنی سرد گفت: یه دفعه ای شد ولی تو عروسی شما جبران می کنم البته اگه باز با این یکی هم به هم نرنی.

بعد از این حرف پوزخندی زد و نگاه کوتاهی بهش کرد.

صدای پر حرص و عصبانیت ساره به گوش رسید.

-الان همه چی تقصیر من شد؟ تو بی تقصیری یعنی؟ تو که این و به من ترجیح دادی.

تو که با قاتل برادرت ازدواج کردی.

با بهت سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم که پوزخندی زد و با تحقیر بهم نگاه کرد و ادامه داد: حالا من می فهمم که لیاقت تو همینه.

ماشین با یه ترمز محکم متوقف شد. آراد هم روش رو برگردوند و در حالی که از شدت خشم صورتش سرخ شده بود و نبض پیشونیش تند تند می زد به ساره نگاه کرد.

-دیگه داری از حد و حدودت خارج میشی. یادت رفته که وقتی بابام بهت گفت که شرکت من راه نیفتاده ولی نصف کارخونه به اسم آرتین شده، خیلی راحت قید من و زدی و به اون همه عشق پشت پا زدی و رفتی؟ یادت رفته که تا آرتین مرد این شهاب رو که چون باباش بیمارستان رو به نامش زده، دنبال اون رفتی؟ پوزخندی زد و ادامه داد: پس از لیاقت با من حرف نزن که خودت از همه بدتری. با اشاره به من ادامه داد: این به قول تو قاتل داداشم، یه موی این و با تو عوض نمی کنم. حالا هم گمشو پایین تا پرتت نکردم بیرون.

ساره که معلوم بود از عصبانیت و داد و فریاد های آراد ترسیده، کیف دستی مشکی رنگش رو برداشت و بی حرف پیاده شد.

نگاهی به آراد کردم که از شدت عصبانیت نفس نفس می زد و فکش منقبض شده بود؛ اون قدر عصبانی بود که می ترسیدم یه کلمه حرف بزنم.

آراد بدون حرف ماشین رو روشن کرد و دوباره به راه افتاد.

با سرعت حرکت می کرد. من از سرعت زیاد می ترسیدم و از طرفی هم جرأت نداشتم که این رو بهش بگم.

به صندلی چسبیده بودم و با ترس به رانندگی آراد که از بین ماشین ها می رفت و با سرعت بالا حرکت می کرد، نگاه می کردم.

آراد نیم نگاهی بهم کرد و نمی دونم تو صورتم چی دید که نگاهش نگران شد و سرعتش رو پایین آورد.

-خوبی تو؟ چرا رنگت پریده؟

نفسم رو بیرون فرستادم.

-خوبم. خیلی تند می رفتی.

دستم رو گرفت و گفت: معذرت می خوام.

با تعجب بهش نگاه کردم. امروز چه قدر با من خوب و مهربون شده بود.

از یه جهت هم دلم برآش می سوخت. خیلی سخته که عاشق یکی باشی و فکر کنی

که اون هم دوست داره ولی بهت نامردی کنه. امشب چه قدر مظلوم شده بود.

دوست نداشتم این طور ناراحت ببینمش ولی نمی دونستم چی بگم. یعنی هیچ جوهره

هم اون حرف ها فراموش شدنی نبود.

به در خونه رسیدیم. آراد ماشین رو تو حیاط پارک کرد و خودش جلوتر وارد خونه

شد؛ منم پشت سرش رفتم.

مستقیم به اتاقمون رفت. لباس هاش رو عوض کرد و رو تخت دراز کشید.

منم بعد از عوض کردن لباس هام و پاک کردن آرایشم، کنار آراد دراز کشیدم و بهش

نگاهی کردم.

دستش رو زیر سرش گذاشته بود و به سقف خیره بود.

دوست نداشتم این طوری ناراحت ببینمش.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم: آراد؟

-هوم؟

-می دونم اون حرف های خوبی بهت نزد ولی خودت رو به خاطر حرف های بی ارزش اون ناراحت نکن.

به طرفم برگشت و من رو تو بغلش کشید. سعی کردم از بغلش بیرون بیام که نداشت و گفت: این قدر تکون نخور.

دستش رو موهام به حرکت در اومد.

-سه سال پیش تو مهمونی تولد یکی از دوست هام برای اولین بار دیدمش. زیبایی و جذابیتش توجه خیلی ها رو به خودش جلب می کرد. یه غروری هم تو رفتارش بود که به هر کسی اجازه نمی داد به طرفش بره ولی خودش پیشم اومد.

دختر خوب و مهربونی بود. کلی با هم خاطره ساختیم.

یه بار تو کارخونه ی بابا بودم و آرتین هم اون جا بود که ساره اون جا اومد. وقتی آرتین ساره رو دید، چشم هاش یه برق عجیبی زد ولی با خودم فکر کردم که اون داداشمه و همچین کاری نمی کنه.

یه مدت که گذشت، اخلاق ساره به کل عوض شده بود؛ خیلی پیشم نمی اومد، باهام سرد رفتار می کرد.

یه بار که ازش پرسیدم گفت که از من بدش میاد و از بابا شنیدم که می خوان برای آرتین برن خواستگاری.

آهی کشید و با صدای غمگینش ادامه داد: همه با من بد کردند ترلان، همه. از بابام بگیر تا داداشم و کسی که دوسش داشتم.

اشک هام رو تیشرت سفیدش می چکید.

فکر کنم که متوجه ی اشک هام شد که من و از بغلش بیرون کشید و با اخم به اشک هام نگاه کرد.

-چرا گریه می کنی؟

-خیلی سخته. چه طور تونستی تحمل کنی؟ این که همه بهت پشت کنند، این که از بچگی با حسرت بزرگ شدی.

-من اینا رو نگفتم که تو رو ناراحت کنم؛ فقط الان دلم می خواست با یکی حرف بزنم؛ همین.

-با این که می دونم از من بدت میاد ولی هر وقت دوست داشتی با کسی حرف بزنی، رو من حساب کن.

دستش دوباره نوازش گر رو موهام به حرکت در اومد و چیزی نگفت.

چه قدر خوب بود که آراد این قدر مهربون شده بود؛ چه قدر خوب بود که می تونستیم بدون دعوا با هم دیگه حرف هامون رو بزنیم ولی از این که آراد رو ناراحت می دیدم،

واقعاً ناراحت می شدم. آراد دیگه شوهرم بود و من تسلیم تقدیر شدم این رو پذیرفته بودم.

لبه های پالتوم رو به هم نزدیک کردم و رو برگ های خشک شده که از درخت ها ریخته بود، راه می رفتم و صدای خش خش اون ها حس خوبی رو بهم منتقل می کرد. تو خونه حوصله ام سر رفته بود و بی هدف تو خیابون ها راه می رفتم.

یه هفته ای از اون روز گذشته بود. اون شب که آراد مهربون شده بود، روز بعدش گفت که از این رفتارهاش چیز دیگه ای برداشت نکنم و براش همون قاتل داداششم.

چاره ای دیگه به جز موندن و سوختن و ساختن مگه داشتیم؟

من دیگه عادت کرده بودم به باختن، به این که هر حرفی رو بشنوم و دم نزنم.

من محکوم شده بودم به اجبار، به یه زندگی سراسر نفرت، به خونه ای برام حکم یه قفس رو داشت و دلم می خواست که مثل این پرنده های تو آسمون می تونستم پرواز کنم و از اون قفس بیرون بیام؛ دلم پر پرواز می خواست.

نمی دونم چه قدر راه رفته بودم وقتی به خودم اومدم خودم رو جلوی در خونه مون دیدم؛ لبخندی زدم چه قدر دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود.

زنگ رو فشردم که چند لحظه ی بعد صدای پا اومد و در توسط مامان باز شد.

با دیدن من لب هاش به لبخندی باز شد.

جلو رفتم و خودم رو تو بغلش انداختم و عطر تنش رو با تمام وجودم استشمام کردم؛ از آرامشی که گرفتم لبخندی رو لبم اومد.

از بغلش بیرون اومدم.

-دلم برات تنگ شده بود مامان.

-منم همین طور عزیز دلم. بیا تو ترلان جان، بیا مادر.

با هم وارد خونه ی کوچیمون شدیم. چه قدر دلم برای این خونه و لحظات شادی که در کنار هم داشتیم تنگ شده بود. اون موقع ها چه قدر خوب بود، دوران بچگی که هیچ دغدغه ای نداشتیم و تو این حیاط کوچیک و با صفا با اون موهای خرگوشی، این جا بازی می کردم.

برای این که مامان رو که بعد از مدت ها دیدم رو ناراحت نکنم، بغضم رو قورت دادم و کنار هم نشستیم.

مامان با لبخندی که به خاطر دیدن من از لبش پاک نمی شد، گفت: چه قدر خوشحالم کردی اومدی.

متقابلاً لبخندی زدم و گفتم: خیلی دلتنگ بودم.

دستش رو روی دستم گذاشت و با نگرانی تو چشم هاش گفت: ترلان؟

-جانم مامان؟

با این که از گفتن حرفش تردید داشت ولی گفت: همه چی خوب پیش میره؟ زندگیت خوبه؟

اگه خوب رو به این تعبیر کنم که زندگیم پر از انزجار و نفرت، این که مرد به اصطلاح شوهرم برای این که من و نبینه تا نصف شب خونه نییاد، این که همه چی برام جبر و اجبار، اگه از این ها فاکتور بگیرم آره زندگیم خوبه.

لبخند مصنوعی رو لبم نشوندم.

-آره مامان، نگران نباش.

از نگاهش فهمیدم که حرفم رو باور نکرده ولی چیزی نگفت.

دو ساعتی پیش مامان موندم و بعدش بلند شدم که مامان گفت: کجا؟

همون طور که شال زرشکی رنگم رو جلوی آینه ی کوچیکم مرتب می کردم، گفتم: من دیگه میرم خونه، آراد بیاد ببینه نیستم، شاکی می شه.

چشم های خاکستری رنگ مامان رنگ غم به خودشون گرفتند.

کیفم رو روی شونه ام انداختم و گفتم: مامان، جون من ناراحت نباش دیگه.

لبخند تلخی زد و سرش رو تگون داد.

-هیچ وقت ناشکری نکردم ولی واقعاً این چه سرنوشتی بود که تو داشتی.

-تقصیر منم بود؛ اگه اون شب با اون پسره درگیر نمی شدم، این اتفاق ها نمی افتاد.
سرنوشت هم برای من این طور خواسته و نمی شه تغییرش هم داد. خب من دیگه
برم، به بابا هم سلام برسون.

-برو عزیزم؛ خدا به همراهت.

خداحافظی کردم و سر خیابون تاکسی گرفتم.

وارد اتاقمون شدم. آراد که طبق معمول خونه نبود؛ اصلاً انگار نه انگار که زن داره.

لباس هام رو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن غذا شدم.

می دونستم که آراد مثل همیشه تا دیر وقت بر نمی گرده؛ پس تنهایی غدام رو

خوردم و رو کاناپه ی جلوی تلویزیون نشستم و مشغول دیدن فیلم شدم.

کم کم چشم هام داشت سنگین می شد؛ به خاطر همین بی خیال ادامه ی فیلم شدم

و بعد از خاموش کردن برق ها به اتاق رفتم و خودم رو روی تخت انداختم و طولی

نکشید که به خواب رفتم.

یه سر و صدایی رو می شنیدم ولی اون قدر خوابم می اومد که نمی تونستم چشم هام

رو باز کنم. حتماً آراد اومده.

بی خیال پتو رو بیشتر بالا کشیدم که صدای با صدای پچ پچی، چشم هام خود به

خود باز شد.

یعنی چی شده؟ اگه آراده پس چرا صدای چند نفر میاد؟ ولی این که صدای آراد

نیست. نکنه دزد اومده؟ درها رو قفل کردم؟

هر چی به ذهنم فشار می آوردم ولی یادم نمی اومد که درها رو قفل کرده باشم.

حالا چی کار کنم؟ من تنها تو این خونه، بلایی سرم نیارن.

از ترس دست هام عرق کرده بود و نمی دونستم باید چی کار کنم.

گوشیم رو از کنارم برداشتم؛ این قدر دست هام می لرزید که گوشی از دستم افتاد.

دوباره برش داشتم و با دست های لرزون و خیس شده از عرق سرد، شماره ی آراد رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

صدای بوق های متوالی تو گوشم پیچید ولی جواب نداد؛ دوباره شماره اش رو گرفتم.

آراد تو رو خدا جواب بده.

صدای جدیش تو گوشم پیچید: بله؟

از شدت استرس نمی تونستم حرف بزنم.

-ترلان؟ چرا حرف نمی زنی؟

حس کردم صدای پا داره نزدیک میشه.

با استرس گفتم: آراد دزد اومده.

صدای فریادش بلند شد.

-چی داری میگی؟ الان تو اتاقی دیگه؟ برو در رو قفل کن، منم الان خودم رو می رسونم. بدو ترلان.

تمام توانم رو تو پاهام ریختم و در حالی که از شدت ترس دستام می لرزید، به طرف در رفتم.

صدای پا داشت نزدیک و نزدیک تر می شد. دستم به طرف قفل رفت. کلید رو بین انگشت هام گرفتم و چرخوندم.

وای خدای من! از این بدتر نمی شد. حالا من چی کار کنم؟

با ناامیدی به کلیدی که تو قفل شکسته بود نگاه کردم که همون لحظه در باز شد.
 با دیدن مردی درشت هیکل، جیغی زدم و با وحشت به برق چاقوش تو این تاریکی
 نگاه کردم.
 خاطرات اون شب نحس و نفرت انگیز جلو چشم هام جون گرفت.
 با یه تصمیم سریع، خواستم از کنارش فرار کنم که زودتر فهمید و اجازه نداد.
 خودم رو از حصار دست های قدرتمندش آزاد کردم و عقب عقب می رفتم.
 اون داشت بهم نزدیک می شد، منم عقب می رفتم که پام به لبه ی فرش گیر کرد و
 به شدت زمین خوردم.
 گرمی خون رو شقیقه ام در اثر برخورد با پایه ی تخت رو احساس کردم و چشم هام
 رو هم افتاد.
 چشم هام رو به سختی باز کردم و از دردی که کنار شقیقه ام احساس کردم، آخی
 گفتم و نگاهی به اطراف کردم.
 کم کم اون اتفاق ها یادم افتاد؛ هنوز چهره ی اون مرد با اون برق چاقو جلو چشم هام
 بود.
 در باز شد و پرستار که یه دختر جوون بود، وارد اتاق شد و با دیدن چشم های بازم
 لبخندی زد و گفت: بیدار شدی؟
 توقع زیادی بود که الان این پرستار عین تو این رمان ها بگه شوهرت یه لحظه هم
 ازت دور نشد و همه اش نگرانت بود؟
 پوزخندی به افکارم زدم. چه توقعاتی از آراد داشتم. آرادی که فکر نکنم اصلاً براش
 مهم بوده.

بعد از رفتن پرستار آراد وارد اتاق شد.

باز هم فکر های دخترونه ام می گفت که الان عذرخواهی می کنه و میگه که دیگه تنهات نمی دارم.

با همون اخمش کنار تختم نشست و از غذایی که پرستار آورده بود، خواست بهم بده که پرسیدم: چی شده؟

سینی غذا رو کنار گذاشت.

-صد دفعه بهت نگفتم وقتی من خونه نیستم در رو قفل کن؟

بی توجه به نگاه ترسیده ی من داد زد: گفتم یا نه؟

با چشم های اشکی سری تکون دادم.

-اگه بلایی سرت می آورند، من چی جواب خانواده ات رو می دادم؟

پس فقط به خاطر خانواده ام این رو می گفت. خودم که مهم نبودم. نباید هم مهم باشم، به هر حال من قاتل بودم و نمی دونم که چرا همه اش این واقعیت تلخ رو یادم می رفت.

سینی غذا رو دوباره برداشت و کمی تختم رو بالا کشید.

با صدای گرفته و غمگین گفتم: نمی خورم.

قاشق رو پر از اون سوپ بد رنگ کرد و گفت: با زبون خوش بهت میگم بخور چون اصلاً حوصله ی غش و ضعف ندارم.

بی توجه به دل شکسته ی من، قاشق رو تو دهنم گذاشت.

سوپ بد مزه رو با بغض قورت دادم.

بعد از تموم شدن سرمه مرخص شدم. آراد نمی دونم کجا بود.

به سختی لباس هام رو پوشیدم و دستم رو به لبه ی تخت گرفتم و به آرومی از جا بلند شدم که سرم گیج رفت؛ همون لحظه آراد وارد اتاق شد و با دیدن حال من، خودش رو به سرعت بهم رو بهم رسوند و بازوم رو تو دست قوی و بزرگش گرفت. با این که دلم رو شکسته بود و ازش دلخور بودم ولی این که الان کنارم بود، خودش کلی ارزش داشت.

از بیمارستان خارج شدیم و به کمک آراد تو ماشینش نشستیم. نگاهی به نیمرخ جذابش کردم.

-دیشب چی شد؟

نیم نگاهی بهم کرد و همون طور که دنده رو عوض می کرد، گفت: بعد از این که بهم زنگ زدی، سریع خودم رو رسوندم که دیدم تو بی هوش افتادی و رسوندمت بیمارستان.

-اون دزد ها چی؟

-تا من رسیدم، فرار کرده بودند. فردا که بهتر شدی، می ریم کلانتری ازشون شکایت کن.

هنوز هم از اون فضای کلانتری و دادگاه احساس بدی پیدا می کنم و دیگه دلم نمی خواد دوباره به اون جا برم. سری تکون دادم.

-نه، ولش کن؛ مهم نیست.

اخمی تو پیشونیش نشست.

- یعنی چی مهم نیست؟ معلوم نبود می خواستند چه بلایی سرت بیارن. از شون شکایت کن که پیداشون کنند. راستی چند نفر بودند؟

- نمی دونم. صدای حرف زدن چند نفر می اومد ولی فقط یه نفر تو اتاق اومد. سری تکون داد و چیزی نگفت.

وارد خونه شدیم و به آرومی از پله ها بالا رفتم؛ آراد هم پشت سرم اومد.

با کمک آراد لباس هام رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.

همون طور که دکمه های پیراهن طوسی رنگش رو باز می کرد، پرسید: چیزی نمی خوای؟

-نه.

پیراهنش رو با تیشرت سرمه ایش عوض کرد و گفت: پس بگیر بخواب.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت. پتو رو بالا کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، هوا تاریک شده بود؛ قبلاً از تاریکی می ترسیدم و با این اتفاقات اخیر ترسم بیشتر شده.

از رو تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

صدای حرف زدن آراد رو با یه زن می شنیدم؛ کی بود یعنی؟

اخم هام درهم شد. به طرف حال رفتم که آراد متوجهم شد و گفت: بیا این جا.

جلوتر رفتم. اون زن هم که پشتش به من بود، روش رو برگردوند؛ با دیدنش با ذوق

لبخندی زدم. چه طور صداش رو تشخیص نداده بودم؟

هم دیگه رو بغل کردیم و کنار هم رو مبل دو نفره ای نشستیم.

لبخندی زدم و گفتم: کی اومدی؟

مهسا موهای بلوطی رنگش رو تو شال صورتیش فرستاد و گفت: چند وقتی بود که ازت خبر نداشتم و خیلی دلم برات تنگ شده بود؛ گفتم که یه دفعه پیام تا سورپرایزت کنم. وقتی اومدم آراد در رو باز کرد و گفت که خوابی. قضیه ی دزدهای دیشب هم بهم گفت. حالا واقعاً راست میگه؟ خودش که این بلا رو سرت نیاورده؟
لبخندی به مهربونیش زدم.

-نه بابا، اون قدر هم که فکر می کردم بد نیست و کاری به کارم نداره.

انگار که چیزی یادش اومده، با هیجان دست هاش رو به هم کوبید.

-راستی ترلان، تیام آخر هفته بر می گرده.

با ذوق و تعجب نگاهش کردم.

-واقعاً؟!

سرش رو تند تند با خوشحالی تگون داد.

دو ساعتی رو مهسا پیشم موند و رفت.

همه جا تاریک بود، نمی دونم کجا بودم ولی فقط می دویدم؛ همون مرد که برای دزدی اومده بود این جا، دنبالم می کرد.

به پشت سرم نگاه کردم که دیدم داره بهم نزدیک میشه، عرق سرد تو بدنم نشسته بود؛ وارد همون کوچه ی بن بست شدم که آرتین رو رو به روم دیدم.

از شدت ترس پاهام سست شد و با زانو رو زمین افتادم؛ هر دو همزمان بهم نزدیک می شدند که با تمام وجود جیغ بلندی کشیدم.

صدای آروم آراد رو در نزدیکی خودم شنیدم.

-چی شده؟ خوبی؟

به طرفش برگشتم و با ترس و چشم های اشکی بهش خیره شدم. اون هم چند لحظه بهم نگاه کرد و بعدش تو یه جای گرم کشیده شدم.

دست هام رو محکم دور کمرش حلقه کردم؛ انگار که می ترسیدم فرار کنه.

اون هم رو موهام رو نوازش می کرد و سعی در آروم کردن من داشت.

با هق هق گفتم: من می ترسم؛ هر دوشون دنبال من بودند.

آراد که می دونستم از حرف های من چیزی نفهمیده گفت: ترلان جان آروم باش؛ خواب دیدی.

با هق هق گفتم: می... ترسم.

لحن محکمش آرامش عجیبی رو به وجودم منتقل کرد.

-ترلان، تا وقتی من پیشتم از هیچی نترس؛ من همیشه مراقبتم.

ب*و*سه ای رو موهام نشوند. آرامش عجیبی داشتم. چه طور بود که تو بغل کسی که مایه ی عذابم بود، این قدر آرامش می گرفتم؟

قلبم تو سینه بی قراری می کرد ولی نباید این طوری باشه. نباید این قلب برای کسی که از من متنفره و ذره ای برام ارزش قائل نیست، این قدر تند بتپه.

نمی دونم چه قدر تو بغلش موندم که خوابم برد؛ خوابی بدون کاب*و*س و پر از آرامش.

یه هفته ای از اون روز می گذشت و شکستگی سرم خوب شده بود ولی کاب*و*س های اون شب و شب قتل آرتین هنوز هم ادامه داشت.

هر شب با گریه از خواب می پریدم و همیشه هم آراد بیدار می شد و با حرف هاش آروم می کرد.

آراد هم تو این مدت نسبت به قبل کمتر شب ها بیرون می موند و زودتر به خونه بر می گشت؛ قفل های در رو هم عوض کرده بود و وقتی هم بیرون می رفت چند باری زنگ می زد و جویای حال می شد.

تو آشپزخونه مشغول آماده کردن نهار بودم؛ آراد هم تو اتاقمون بود که گوشیم زنگ خورد.

زیر گاز رو کم کردم و گوشیم رو از رو میز تو آشپزخونه برداشتم و جواب دادم.
-سلام مامان.

-سلام عزیزم. خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم: ممنون. شما خوبی؟ بابا؟

-قربونت. یه خبر خوب برات دارم؟

با کنجکاو پرسیدم: چی؟

-تیام امروز برمی گرده.

با ذوق خنده ای کردم.

-واقعاً؟! چه خوب! ساعت چند برمی گرده که بیایم فرودگاه؟

-ساعت پنج.

کمی دیگه با هم حرف زدیم و قطع کردم و به اتاقمون رفتم که به آراد بگم.

رو تخت نشستم و به آراد که سرش تو لپ تاپش بود، نگاه کردم و صداش کردم که سرش رو بالا آورد و منتظر نگاهم کرد.

-تیام امروز برمی گرده.

پرسشی بهم نگاه کرد.

-تیام کیه؟

موهای مشکی رنگم رو از رو صورتم کنار زدم و با لبخند گفتم: داداشمه دیگه. پنج سال پیش بهش بورسیه دادند و برای ادامه تحصیلش رفته لندن.

با بی تفاوتی گفت: خب؟

از این همه بی تفاوتی اش متعجب نگاهش کردم.

-میگم امروز برمی گرده؛ ما هم برای استقبالش بریم فرودگاه. میای دیگه؟

-نه.

با تعجب گفتم: نه؟! چرا؟

-چون من میگم.

عصبانیتم به اوج رسید.

-معلوم هست چی داری میگی؟ یعنی من حق ندارم برم خونه مون؟ حق ندارم برادرم رو ببینم؟

از پشت میزش بلند شد و رو به روم قرار گرفت؛ به خاطر قد بلندش، سرم رو بالا گرفتم و به چشم های سردش نگاه کردم.

-فکر کردی من یه کم باهات خوب شدم خبریه؟ فکر کردی می تونی هر کاری که دلت می خواد رو انجام بدی؟ تو هنوز فقط و فقط قاتل داداشمی و باید بیشتر از اینا عذاب بکشی.

صدای خورد شدن غرورم رو شنیدم. با چشم های اشکی بهش نگاه کردم. بغض بدی به گلوم چنگ می زد و حس می کردم دارم از بغض خفه میشم.

نفسی کشیدم و تموم نفرتم رو تو نگاهم ریختم و به چشم هاش خیره شدم.
-ازت متنفرم.

نفهمیدم که دستش کی بالا رفت و تو صورتم پایین اومد؛ فقط صدای شکستن قلبم رو شنیدم و دستم رو روی گونه ی دردناکم گذاشتم.

از اون جا خارج شدم و وارد اتاق رو به رویی که اتاق مهمان بود، شدم.

به در تکیه دادم و سر خوردم و با زانو رو زمین افتادم و صدای هق هقم تو اتاق پیچید.

دلَم برای تیام تنگ شده بود و دوست داشتم. نمی دونم از اتفاق هایی که افتاده مامان بهش چیزی گفته یا نه؛ من که خودم یه مدتی به باهش حرف نزدم و دلَم برایش یه ذره شده بود.

آهی کشیدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به آینده ی نامعلومم فکر می کردم.

چی فکر می کردم و چی شد!

قبل از این اتفاق ها هر وقت برام خواستگار می اومد، می گفتم که من می خوام عشق رو تجربه کنم و زندگی بی عشق رو نمی خوام تجربه کنم؛ به عشق بعد از ازدواج هم اعتقاد نداشتم ولی حالا...

آهی کشیدم و اشک هام رو پاک کردم.

در اتاق باز شد. سریع اشک هام رو پاک کردم و سرم رو پایین انداختم تا آرام متوجه ی گریه ام نشه و بیشتر از این غرورم نشکنه.

صدای قدم هاش نزدیک شد و رو به روم رو زمین نشست.

سرم رو پایین تر انداختم و سعی کردم نگاهم بهش نیفته.

با صدای گرفته از گریه گفتم: چیز دیگه ای مونده که بیای بگی؟ اومدی باز بدتر از این من و بشکنی؟

چونه ام اسیر دست هاش شد.

-به من نگاه کن.

با لجاجت نگاهم رو به جای دیگه دوختم که سرم رو بالا گرفت و به چشم هام خیره شد.

-ساعت چند؟

با تعجب گفتم: چی؟

-ساعت چند داداشت می رسه؟

لا لب و لوچه ی آویزون نگاهش کردم و با ناراحتی زمزمه کردم: پنج. ولی چه فایده که من نمی تونم برم.

از جا بلند شد و گفت: تا ده دقیقه دیگه آماده شو.

-چرا؟ بعدش هم من با تو هیچ جا نمیام.

پوزخندی زد و گفت: ای! باشه پس دیگه فرودگاه نمیریم.

این رو گفت و خواست از اتاق بیرون بره که با سرعت از جا پریدم و خودم رو بهش رساندم و گفتم: چی؟! یعنی میای؟

بدون این که جواب سؤالم رو بده، گفت: تا ده دقیقه ی دیگه آماده باش.

با ذوق لبخندی زدم و به اتاق خودمون رفتم و با آب سرد صورتم رو شستم تا شاید کمی از قرمزی چشم ها و اشک های خشک شده روی صورتم رو پاک کنه.

جلوی آینه ایستادم و خیلی سریع آرایش ملایمی کردم و مانتوی سفید رنگم رو با شال و شلوار سرمه ایم پوشیدم.

وارد فرودگاه شدیم. نگاهم رو تو اون شلوغی به اطراف گردوندم که مامان، بابا و تیام رو دیدم.

لبخندی رو لبم نشست و قدم هام رو به سمتشون تند کردم؛ آراد هم پشت سرم می اومد.

بهشون که رسیدم، اول از همه تیام متوجه ی حضورم شد و لبخند عمیقی رو لب هاش شکل گرفت.

فاصله ی بینمون رو با چند گام بلند طی کردم و خودم رو تو بغلش انداختم.

چند دقیقه ای رو تو بغل هم بودیم که با لبخند گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لبخند جذابی زد.

-منم همین طور.

نگاهش به آراد که با کمی فاصله از من ایستاده بود، افتاد و لبخندش محو شد.

پس همه چی رو می دونست. بابا به تیام اشاره ای کرد؛ تیام هم با اکراه به طرف آراد رفت.

آراد به سردی گفت: خوش اومدی.

تیام هم مثل آراد جواب داد: ممنون.

با اخم به هم دیگه خیره بودند. تیام که معلوم بود ناراحت و ازش خوشش نمیاد؛ آراد دیگه چشه؟!

از فرودگاه خارج شدیم. تیام و مامان و بابا با هم، من و آراد هم با هم به سمت خونه ی مامان اینا راه افتادیم.

تو راه هم آراد مثل همیشه اخم هاش درهم بود و سکوت کرده بود و می دونستم که به خاطر رفتار تیام و سردی های بابا این طوری شده.

جلوی خونه که رسیدیم، همگی پیاده شدیم و وارد خونه شدیم.

به اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و پیش بقیه برگشتم و کنار تیام نشستم.

تیام لبخندی زد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و کنار گوشم گفت: احوال خواهر کوچولوی خودم؟ این یارو که اذیتت نمی کنه؟

با این که آراد خیلی اذیتم کرده ولی دلم نمی خواست این طوری راجع بهش حرف بزنه.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: نگران نباش داداشی؛ آراد اون قدری هم که فکر می کنی، بد نیست.

خواست چیزی بگه که مامان با سینی چایی به طرفمون اومد و چایی رو با کیک کاکائویی که خودش پخته بود، سر میز گذاشت.

آراد سرش رو پایین انداخته بود و از حالت های کلافه اش مشخص بود که از این جا موندنمون راضی نیست و معذبه.

نگاهم رو ازش گرفتم و به حرف های تیام با مامان و بابا گوش دادم.

تیام با همون شوخ طبعی همیشگیش داشت از اتفاقاتی که افتاده بود، تعریف می کرد و ما هم به حرف هاش می خندیدیم.

تا موقع شام اتفاق خاصی نیفتاد. همراه با مامان سفره رو انداختیم و غذا ها رو کشیدیم و مشغول خوردن قیমে ی خوش رنگ و بوی مامان شدیم.

مامان برعکس بابا و تیام به آراد توجه می کرد و باهاش خوب بود؛ آراد هم با مامان خیلی مؤدبانه و با احترام حرف می زد.

با این که دلم می خواست شب رو این جا بمونم ولی به خاطر آراد، یه ساعت بعد از شام بهش گفتم که بریم.

یه هفته ای از اون روز گذشته بود و اتفاق خاصی نیفتاده بود.

آراد دوباره مثل اوایل ازدواجمون سرد و بداخلاق شده بود و سر هر چیزی بهم گیر می داد؛ طوری که بدون دعوا و بحث نمی تونستم با هم حرف بزنینم. شب ها هم تا دیر وقت بیرون می موند.

بی حوصله تو اتاقمون نشسته بودم و با گوشیم بازی می کردم.

پوف کلافه ای کشیدم و گوشی رو کنار گذاشتم.

از جا بلند شدم و لباس های بیرون رو پوشیدم.

با وجود این که می دونستم آراد به خاطر این که این موقع شب می خوام برم بیرون عصبانی میشه ولی با بی خیالی و از روی لجبازی، کیفم رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

خودم هم نمی دونستم کجا می خوام برم ولی تو اون خونه که برام عین قفس بود،
خسته شده بودم و دلم پر پرواز می خواست.

بی توجه به هوای نسبتاً سرد اواسط آبان ماه، تو خیابون ها قدم می زدم.

قطرات بارون آروم آروم شروع به باریدن کرد.

لبخندی زدم و به قدم زدنم زیر بارون ادامه دادم.

چند دقیقه ی بعد جلوی یه رستوران رسیدم؛ گرسنه ام هم شده بود پس تردید رو

کنار گذاشتم و وارد رستوران بزرگ و شیکی که یه آهنگ ملایم پخش می شد، شدم.

گرمی هوای داخل رستوران بهم خورد و احساس خوشایندی بهم دست داد.

از بین چند تا میز گذشتم و پشت یکی از میزها که کنار پنجره بود و نمای زیبایی
داشت، نشستم.

گارسون اومد و بعد از گرفتن سفارشم رفت. نگاهم به میز کناری ام که یه زوج جوون

بودند و لبخند عمیق رو لبشون نشون از خوشبختی شون می داد، خورد و لبخند

تلخی رو لبم نشست؛ چه زندگی خوب و عاشقانه ای داشتم!

لحظه ای بعد گارسون غدام رو آورد و شروع به خوردن کردم که نگاهم به میزی که

کمی اون طرف تر بود، افتاد و قاشق از دستم افتاد و برخوردش با بشقاب صدای بدی
ایجاد کرد.

آراد با همون دوست هاش که اون شب تو سالگرد ازدواج رویا و دانیال دیدیم، بودند؛

ساره هم پیش آراد نشسته بود و رو لب های همه شون خنده بود حتی آراد.

بغض بدی به گلوم چنگ می زد و تحمل این فضا رو نداشتم.

بلند شدم و بعد از حساب کردن، به طرف سرویس بهداشتی رفتم.

از تو آینه به چشم های غمگینم خیره شدم دستک رو زیر آب سرد بردم و مستی آب سرد به صورتم زدم.

اشکی که از گوشه چشمم چکید رو با پشت دست پس زدم و بعد از خشک کردن صورتم، از اون جا بیرون اومدم که با یه پسر رو به رو شدم.

بی توجه خواستم از کنارش رد بشم که دستش رو به دیوار کنارش گرفت و راهم رو سد کرد.

-میشه برید کنار؟

اون دستش رو تو جیب شلوار طوسی رنگش برد و کاغذی از توش درآورد و تو جیبم گذاشت و گفت: منتظر زنگتم.

خواستم کاغذ رو از جیبم در بیارم که با دیدن آراد که با اخم های درهم به طرف ما می اومد، با ترس خیره شدم.

آراد جلو اومد و رو به روی پسر ایستاد و بدون این که بهم نگاه کنه، سویچش رو به طرفم گرفت و گفت: شما برو تو ماشین تا من بیام.

هیچ حرکتی نکردم که با اخم بهم نگاهی کرد و اشاره کرد که هر چی زودتر از اون جا دور بشم؛ سویچ رو ازش گرفتم و طوری که دوست های آراد متوجه ام نشن، از رستوران خارج شدم و به طرف ماشین آراد رفتم و سوار شدم.

تو ماشین نشسته بودم و با استرس پوست لبم رو می کندم و پاهام رو تند تند تکون می دادم؛ هرازگاهی هم از پنجره به در بزرگ و شیشه ای رستوران نگاه می کردم که ببینم آراد کی میاد.

پنج دقیقه ای گذشته بود که آراد با چهره ای که عصبانیتش از فاصله ی دور هم مشخص بود، سوار شد و بدون حرف به راه افتاد.

می دونستم که این آرامش قبل از طوفانه و الان داره به سختی خودش رو کنترل می کنه ولی می دونم که اگه برم خونه، همچین چیزی نیست و دلم نمی خواست که اصلاً به خونه برسیم ولی انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند و خیابون ها خلوت تر از همیشه بود و باعث شد که به خاطر سرعت زیادش، خیلی زود به خونه برسیم. ماشین رو تو حیاط پارک کرد و پیاده شد؛ منم با دست های لرزون در رو باز کردم و با قدم های سست دنبالش رفتم.

این که چیزی نمی گفت بیشتر من و می ترسوند.

کلید برق رو زد و کت سرمه ای اسپورتش رو درآورد و رو یکی از مبل ها انداخت.

نگاهی به من کرد که همون طور ایستاده بودم و با ترس نگاهش می کردم.

با قدم های همیشه محکمش به طرفم اومد و با چشم های نافذ مشکی رنگش به چشم های ترسیده ی من نگاه کرد.

-خب؟

صداش خونسرد و سرد بود.

با تته پته گفتم: چیزه... من حوصله ام سر رفته بود... اومدم بیرون بعد می خواستم برگردم که اون طوری شد.

-اون موقع شب چرا باید بری بیرون؟ اون هم بدون اجازه ی من؟ هان؟

صداش رفته رفته بلند شده بود.

بازو هام اسیر دست های قوی و بزرگش شد.

-جواب من و بده ترلان.

با این که از داد و فریاد هاش ترسیده بودم ولی سرم رو بالا گرفتم و گفتم: به تو چه ربطی داره؟ خودت هر کاری بکنی، عیب نداره حالا نوبت من شد، باید برای یه بیرون رفتن از تو اجازه بگیرم؟ از تویی که از یه غریبه برام غریبه تری؟ اون دختره، ساره، پیش تو چی کار می کرد؟ حتماً وقتی خونه نمیای میری پیش اون؟

حرفم با سوزش گونه ام ناقص موند.

دستم رو روی گونه ام گذاشتم و با چشم های اشکی و پر از نفرت بهش خیره شدم. -بین بچه، من از اولم گفتم که نباید تو کارهای من دخالت کنی و هیچ کدومشون به تو مربوط نیست. فکر کردی یه کم باهات خوب شدم، می ذارم هر کاری دلت خواست بکنی؟

سرش رو به طرفین تکون داد.

-نه. داداشم رو کشتی حالا انتظار داری، باهات مهربون باشم و بذارم هر کاری می خوای انجام بدی؟

اشاره ای به پله ها کرد و گفت: حالا هم از جلو چشم هام دور شو.

با شونه های افتاده و بغض خفه کننده، به طرف پله ها رفتم که گفت: صبر کن.

ایستادم و بهش نگاه کردم.

رو به روم قرار گرفت و دستش رو تو جیب پالتوم برد و کارتی بیرون کشید و بهش نگاه کرد و طولی نکشید که صدای فریادش کل خونه رو برداشت.

-این چیه؟ هان؟ اون جا با اون پسر چه غلطی می کردی؟

شونه هام رو محکم گرفت و تکون داد.

-با توام. چرا حرف نمی زنی؟ نکنه هر وقت من خونه نیستم، میری بیرون دنبال این کارا؟

با بهت بهش نگاه کردم. حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم؛ چی داشت می گفت؟ این تهمت ها رو به من می زد؟

نمی دونم دستم کی بالا رفت و تو صورتش پایین اومد؛ اون قدر محکم زده بودم که دست خودم هم از درد گز گز می کرد.

با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد؛ طوری که احساس کردم باید فاتحه ی خودم رو بخونم.

-به تو چه ربطی داره؟ من چه قدر احمق بودم که فکر می کردم بد نیستی؛ من که این زندگی کوفتی رو پذیرفته بودم؛ حالا این تهمت ها و حرف ها برای چیه؟

اون هم مثل من صداس رو بالا برد.

-پس این شماره تو جیب تو چی کار می کنه؟ می دونی این یعنی نامردی؟

طرف دیگه ی صورتم از سیلی اش بی نصیب نموند و ادامه داد:

بفهم که تو فعلاً زنی و تا وقتی که پیش منی و زنی، اجازه ی همچین غلط هایی رو بهت نمیدم.

هولم داد که چون ناگهانی بود، نتونستم تعادل رو حفظ کنم و کمرم محکم به زمین برخورد کرد.

-دفعه ی دیگه فقط یه دفعه ی دیگه، همچین چیزی ازت ببینم، خودت رو مرده فرض کن. فهمیدی؟

جوابی ندادم و فقط صدای هق هقم شنیده می شد که سرم رو با خشونت بالا گرفت.
-با توام. فهمیدی یا نه؟

آره ی ضعیفی گفتم که بلند شد و نگاه نفرت انگیزی بهم کرد و ادامه داد: از این به بعد حق بیرون رفتن رو به هیچ وجه نداری. بفهمم به کسی چیزی گفتمی، من می دونم با تو.

این رو گفت و با گام های بلند از پله ها بالا رفت.

دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و به سختی نشستم. اشک هام صورتم رو خیس کرده بودند و صدای هق هق ام تو خونه پخش شده بود.

خسته شده بودم از این زندگی اجباری. تا کی باید این زخم زبون ها و حرف هاش رو تحمل می کردم و چیزی نمی گفتم؟

نمی دونم چرا با همه ی حرف ها و کتک هاش مثل قبل ازش متنفر نبودم و از این بابت کلی تو دلم به خودم فحش دادم.

با کمر درد شدیدم از جا بلند شدم و با قدم های سست و آرام از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق مهمان شدم.

جلوی آینه ایستادم. صورتم از اشک خیس شده بود، چشم هام قرمز قرمز بود، گوشه ی لبم پاره شده بود و خون اومده بود، موهای مشکی رنگم هم به هم ریخته از زیر شالم بیرون زده بود.

پوزخندی به قیافه ی زارم زدم و به طرف تخت وسط اتاق رفتم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم و اشک هام شدت گرفت.

چه قدر روحم خسته و زخمی بود. حرف هایی رو از آراد شنیده بودم که هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شد؛ با حرف هاش خیلی بهم زخم زده بود.

یاد این جمله افتادم:

«در زندگی

زخم‌هایی هست که مثل خوره

روح را آهسته

در انزوا می‌خورد و می‌تراشد...

صادق هدایت»

آهی کشیدم و چشم‌هام رو بستم و کم‌کم چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

یه جای دور افتاده مثل بیابون بودم؛ هر طرف رو که نگاه می‌کردم، هیچ کس دیده نمی‌شد.

صدای پایی رو می‌شنیدم که داشت نزدیک و نزدیک تر می‌شد؛ سرم رو برگردوندم و با دیدن چشم‌های قهوه‌ای آرتین با تموم وجود جیغی زدم و از خواب پریدم.

با نفس نفس آباژور رو روشن کردم و عرق رو پیشونی ام رو پاک کردم.

پتو رو تو دستم چنگ زدم. نمی‌دونم کی این کاب*و*س‌ها دست از سرم برمی‌داشت؛ داشتم دیوونه می‌شدم.

یاد دفعه‌ی قبل که بازم کاب*و*س دیدم و آراد بغلم کرد و آروم شدم؛ افکارم رو پس زدم و بلند شدم که دردی تو کمرم پیچید.

دستم رو به کمرم گرفتم و از شدت درد اخم‌هام درهم شد و تو دلم لعنتی به آراد فرستادم.

آروم از اتاق بیرون اومدم و بعد از پایین رفتن از پله‌ها وارد آشپزخونه شدم و لیوان رو زیر شیر آب گرفتم و یه نفس سر کشیدم.

از آشپزخونه خارج شدم و رو کاناپه دراز کشیدم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم؛ سردم بود ولی اون قدر بی حال بودم که نتونستم بلند شم و همون طور خوابم برد. با صدای زنگ گوشیم چشم هام رو با بی حالی باز کردم و کش و قوسی به بدن خشک شده ام دادم؛ حتی به خودش زحمت نداده یه پتو روم بندازه.

تکونی به خودم دادم و دستم رو به طرف کیفم که از دیشب رو یکی از مبل ها افتاده بود، دراز کردم و بعد از برداشتن کیف، گوشیم رو درآوردم و با صدای گرفته از خوابم جواب دادم.

-الو؟

صدای مهربون تیام تو گوشی پیچید و لبخندی رو لبم آورد.

-سلام به خواهر کوچولوی خواب آلوی خودم.

لبخندم عمیق شد که به خاطر این که گوشه ی لبم پاره شده بود، دردی احساس کردم که چشم هام رو از درد رو هم فشار دادم.

-سلام داداشی.

صداش نگران شد.

-چرا صدات گرفته؟ خوبی؟ ترلان مطمئنی همه چی خوبه؟ هیچ مشکلی نیست؟ هر چی هست به من بگو. درسته که من این یه ماه نبودم ولی از این به بعد هستم و همیشه پشتتم.

لبخندی به مهربونی اش زدم. کاش می تونستم با یکی حرف بزنم؛ کاش می تونستم دردهام رو به یکی بگم؛ کاش این زخم های روحم خوب التیام پیدا می کرد... و کاش این قدر ای کاش وجود نداشت!

بعد از کمی حرف زدن با تیام، به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن ناهار شدم.

ماکارونی خوشمزه ام که آماده شد، برای خودم کشیدم و بقیه رو هم برای آراد گذاشتم و برای این که باهاش رو به رو نشم، به همون اتاق مهمان که دیشب رفته بودم، رفتم.

رو تخت نشستم و بی حوصله مشغول بازی با گوشیم شدم.

ده دقیقه ای گذشته بود که در باز شد و آراد وارد اتاق شد.

با اخم روم رو برگردوندم که جلوتر اومد و گفت: حاضر شو باید بریم بیمارستان.

با ترس گفتم: بیمارستان واسه چی؟ چی شده؟ نکنه برای خانواده ام اتفاقی افتاده؟

-بچه ی ساناز به دنیا اومده؛ سریع حاضر شو که بریم.

اجازه ی اعتراض بهم نداد و بیرون رفت.

پوف کلافه ای کشیدم و به اتاق خودمون رفتم.

جلوی آینه ایستادم و نگاهی به صورت کبودم کردم.

کرم پودر رو برداشتم و به صورتم زدم که خوشبختانه کبودی اش از بین رفت. برای

پنهون کردن پارگی کنار لبم هم رژلب قرمزم رو رو لبم کشیدم و بعد از پوشیدن

لباس هام پایین رفتم.

آراد که منتظرم رو مبل نشسته بود، با دیدن من از جاش بلند شد و با اخم نگاهی بهم

انداخت.

-این همه آرایش برای چیه؟ عروسی می خوای بری؟

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم: نه خیر؛ شاهکار جنابعالی رو پوشوندم.

سری تکون داد و گفت: خیلی خب؛ بریم.

پسره ی پررو زده صورتم رو داغون کرده، یه چیزی هم طلب کاره.

وارد بیمارستان شدیم و بعد از پرسیدن شماره ی اتاق از پذیرش، به طرف اتاقی که ساناز توش بود، راه افتادیم.

جلوی در رسیدیم؛ آراد تقه ای به در زد و با شنیدن «بفرمایید» گفتن آراین در رو باز کرد و با هم وارد اتاق شدیم.

بعد از سلام و احوالپرسی با آراین و ساناز، آراد به طرف تخت کوچیکی که کنار تخت ساناز بود، رفت و بچه رو بیرون آورد و بغلش کرد.

برای این که بهتر بچه رو ببینم، نزدیک آراد شدم و به دختر بچه ی تو بغلش که آروم و ناز خوابیده بود، نگاه کردم و لبخندی زدم.

آراد دستش رو آروم رو موهای کم پشت و ظریف بچه کشید و رو به آراین و ساناز گفت: چه خوبه که شبیه شما نشده!

از لحن بامزه اش خنده ام گرفته بود؛ اولین بار بود که شوخی و خنده اش رو می دیدم و پیش خودم اعتراف می کنم، واقعاً خنده اش قشنگ و جذابه.

آراین با خنده ای که سعی در کنترلش داشت، چشم غره ای بهش رفت.

ساناز هم با نگاهی چپ چپ گفت: بچه مون خیلی هم خوشگله.

آراد سری تکون داد.

-خب دارم میگم؛ چون شبیه عموشه، خوشگله.

آرین خنده ای کرد و گفت: از اولم خودشیفته بودی؛ ولی جداً خیلی شبیه توئه، مخصوصاً چشم هاش.

با لبخند به صورت سفید و تپل بچه نگاه کردم و پرسیدم: اسمش رو چی می گذارید؟ ساناز لبخندی زد و گفت: سانیا.

همون لحظه صدای گریه ی سانیا بلند شد که آراد همون طور که سانیا رو تو بغل ساناز می گذاشت گفت: بگیر این بچه ی جیغ جیغوت رو! ساناز با حرص نگاهش کرد و گفت: می زنمت ها آراد.

آراد تک خنده ای کرد و چون می دونست ساناز می خواد به سانیا شیر بده، عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت؛ آرین هم برای این که آراد رو تنها نذاره، پشت سرش رفت. کنار تخت نشستیم. ساناز کمی رو تخت نیم خیز شد و پرسید: چه خبر؟ چه می کنی با این آقای بداخلاق؟

آهی کشیدم و لبخند غمگینی زدم و گفتم: هیچی؛ مثل همیشه.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: همه چی درست میشه ترلان.

آهی کشیدم و به سانیا نگاه کردم. حالا چشم هاش باز بود و می تونستم چشم های درشت مشکی رنگش که شبیه چشم های آراد بود رو ببینم.

-دوشش داری؟

پرسشی بهش نگاه کردم که گفت: آراد رو میگم دیگه.

با بهت نگاهش کردم؛ من و آراد؟ من و آرادی که هیچ وقت ما نمی شدیم؟

-چی داری میگی؟

پتوی کوچیک رو روی سانیا مرتب کرد و گفت: من حس می کنم که دوشش داری.

سری به طرفین تکون دادم.

-نه. اصلاً هم این طور نیست.

انگار که حرفم رو باور نکرده، سری تکون داد.

-یه روزی به این حرفم می رسی.

لبخند زورکی رو لبم نشوندم و بهش کمک کردم که سانیا رو که خوابش برده بود رو،

روی تخت کوچیک کنارش بذاره.

-می دونم که آراد باهات بداخلاقی می کنه ولی ته دلش هیچی نیست؛ منم احساس

می کنم که اونم تو رو دوست داره اما خودت که می شناسیش، چه قدر غد و مغروره

به خاطر همین هم نشون نمیده.

حتی باور کردن این که آراد من و دوست داره، هم سخت بود ولی برای این که ساناز

رو ناراحت نکنم چیزی نگفتم.

نیم ساعتی موندیم و چون وقت ملاقات تموم شده بود، با آراد ازشون خداحافظی

کردیم و از بیمارستان خارج شدیم.

نگاهی به نیمرخ جذابش کردم. اولین بار که شوخی و خنده هاش رو دیده بودم؛ پس

اخم ها و بداخلاقی هاش فقط برای من بود. نمی دونستم تا کی به این زندگی اجباری

باید ادامه بدیم ولی من دیگه واقعاً تحمل حرف ها و زخم زبون هاش رو نداشتم.

دوست هم نداشتم که به جدایی ازش فکر کنم؛ این حالتی برای خودم عجیب هم

عجیب بود. هم دوست داشتم همه چی بینمون تموم شه، هم این وضع ادامه داشته

باشه؛ دلیلش هم نمی دونستم.

نکنه ساناز راست می‌گه و من عاشق آراد شدم؛ عاشق این مرد بداخلاق و سرد، کسی که کلی زخم زبون هاش رو تحمل کردم، کسی که ازش کتک خوردم.

اما نباید من عاشقش بشم؛ عاشق کسی که خودش هنوز کس دیگه ای رو دوست داره، کسی که هنوز من رو به چشم قاتل داداشش می دونه.

آهی کشیدم و نگاهم رو به بیرون دوختم. نباید به این حسم اجازه ی پیشروی بدم؛ نباید عاشقش شم.

چند دقیقه ی بعد جلوی خونه نگه داشت. منتظر بودم که ماشین رو ببره تو که گفت: تو برو تو؛ من کار دارم، دیر میام.

سری تکون دادم و بی حرف پیاده شدم و وارد خونه شدم.

به اتاقمون رفتم و همون طور که لباس هام رو عوض می کردم، به حرف های ساناز فکر می کردم.

یعنی آراد هم من و دوست داره؟ پوزخندی به این فکرم زدم. اگه دوستم داشت که باهام این طوری رفتار نمی کرد.

کلافه رو تخت دراز کشیدم. نگاهم به یکی از عکس هاش که رو دیوار زده بود، جلب شد.

یه لبخند جذاب رو لبش بود و با اون تیپ مشکمی و اسپورت هیکل ورزشکاری اش بهتر خودش رو نشون می داد. ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست.

آره من عاشقش شدم؛ پیش خودم اعتراف می کنم که عاشق این مرد بداخلاق و زورگو شدم؛ مردی که باعث عذابم شده رو دوست دارم و نباید بذارم آراد متوجه ی این عشق بشه؛ دلم نمی خواد بدتر از این غرورم شکسته شه.

می دونم که این عشق هیچ سرانجامی نداره. قطره اشکی از چشمم چکید و زمزمه کردم:

همه احساس مرا سوزاندی

ولی دود نکرد

عشق ما هم مثل خاکستر

دست من دور تر از نامِ یار

لمس کرد دفترچه ی تاریخ را...

بازم هر کس که نوشت، گاه از خاکستر

گاه از احساسم

گاه از نامِ یار

من بدین نامه گرفتار شدم

که همه عمر نوشتیم و نفهمیدم که

سرنوشت را خدا، باز از سر نوشت

مریم_رمضانی

بعد از خوردن شام رو به روی تلویزیون نشسته بودم و بی هدف به فیلمی که پخش می شد نگاه می کردم؛ هیچی از فیلم نفهمیده بودم و فکرم پیش آراد بود که هنوز برنگشته بود.

یه ساعت بعد فیلم تموم شد و خوابم گرفته بود. نگاهم به عقربه های ساعت که از دوازده گذشته بود، افتاد و نگرانی ام برای آراد بیشتر شد.

نمی دونستم کجا رفته و کی برمی گرده و دلشوره ی بدی گرفته بودم. حس خوبی نداشتم و ترس بدی تو دلم بود.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی آراد رو گرفتم. هر چی بوق خورد، جواب نداد.

با نگرانی بیشتر، دوباره شماره اش رو گرفتم که باز هم جواب نداد.

از این بی خبری کلافه شده بودم و با استرس طول و عرض حال رو طی می کردم و پشت سر هم شماره ی آراد رو می گرفتم.

فکر این که نکنه اتفاقی براش افتاده، داشت دیوونه ام می کرد.

با شنیدن صدای ماشین از تو حیاط، از پنجره نگاهی به حیاط کردم و با دیدن آراد که داشت پیاده می شد، نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم و گوشیم رو کنار گذاشتم.

لحظه ای بعد در باز شد و قامت آراد نمایان شد. با دیدنش تو اون وضعیت، هینی گفتم و دستم رو با وحشت رو دهنم گذاشتم و قدم هام رو به سمتش تند کردم.

پشتش رو به در تکیه داده بود و سر خورد و با زانو رو زمین افتاد.

جیغ خفیفی کشیدم و کنارش نشستم.

شونه اش رو گرفتم و تکونش دادم و با نگرانی گفتم: آراد، آراد خوبی؟ صدام رو می شنوی؟

اما اون با چشم های قرمزش فقط به یه نقطه نامعلوم خیره بود و انگار اصلاً صدام رو نمی شنید.

با دیدن اون سر و وضع آشفته اش، هول و دستپاچه شده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم.

دست بزرگش رو تو دستم گرفتم و گفتم: آراد، با توام. چی شده؟ من و از نگرانی کشتی.

صدای ضعیف و غمگینش به گوشم رسید.

-ترلان؟

با دیدن این حال و این که اولین بار بود که این قدر ضعیف و غمگین می دیدمش، بغض کرده بودم و تحمل دیدن حالش رو نداشتم. نمی دونستم که چی شده که آراد رو به این روز انداخته.

نگاهی به چشم های غمگین و قرمزش کردم.

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ کسی طوریش شده؟

سرش رو بین دست هاش گرفت و نالید: ترلان، بابام.

-بابات چی؟

-بابم رفت ترلان، بابام برای همیشه رفت.

با بهت و ناباوری بهش خیره شدم؛ باورم نمی شد. با این که فقط دو بار اون هم تو دادگاه و محضر دیده بودمش و زندگی من و آراد رو نابود کرده ولی راضی به مرگش نبودم و حالا ناراحت شده بودم.

نمی دونستم باید چه طوری به آراد دلداری بدم که آرام بشه چون غم سنگینی رو شونه هاش سنگینی می کرد.

نگاهی به سر و وضع آشفته ی آراد کردم و پرسیدم: کی این طوری شد؟ ایشون که حالشون خوب بود.

سرش رو بلند کرد و با صدای گرفته ای گفت: آرین بهم زنگ زد و گفت که سخته ی قلبی کرده؛ منم سریع رفتم بیمارستان؛ حالش اصلاً خوب نبود.

آهی کشید و ادامه داد: رفتم پیشش و باهام حرف زد.

نگاهی بهم کرد و گفت: می دونی چی گفت ترلان؟

منتظر نگاهش کردم.

-گفت حلالم کنید؛ گفت به تو بگم که ببخشیش. به خاطر این که زندگی تو رو خراب کرده، به خاطر اذیت پسرش ببخشش.

حالش اصلاً خوب نبود و صدایش داشت ضعیف می شد. فکر نمی کردم که مرگ پدرش این قدر روش تأثیر بذاره.

بلند شدم و گفتم: پاشو آراد جان. پاشو بریم تو اتاق، یه کم استراحت کن.

حرکتی نکرد که بازوش رو گرفتم که خودش هم بلند شد و همراه من وارد اتاقمون شد.

رو تخت دراز کشیده بود و با یه حالتی مسخ شده به سقف خیره بود؛ انگار هنوز این اتفاق تلخ رو باور نکرده بود.

کنارش نشستم و آروم صدایش زدم که کمی جا به جا شد و سرش رو روی پام گذاشت.

دستم رو بین موهای پرپشت مشکی رنگش حرکت دادم.

-از بچگی باهام بداخلاق بود و همه اش بهم سخت می گرفت؛ پنج سالم بود که از مامانم جدا شد و کمی بعد با افسانه ازدواج کرد.

بعدش هم که خودت می دونی چی شد. با این که باهام بداخلاقی و سختگیری می کرد، با این که بهم توجه نمی کرد، با این که کسی که دوسش داشتیم و ازم گرفت، با همه ی این چیزا دوسش داشتیم و دلم نمی خواست هیچ اتفاقی براش بیفته.

از لحن آروم و غمگینش، دلم سوخت و اشک هام آروم رو صورتم می چکیدند.

مرد بداخلاق من چه قدر امشب مظلوم شده بود.

دستم رو نوازش گر روی موهای کشیدم و گفتم: آروم باش آراد.

-نمی تونم ترلان، دارم دیوونه میشم.

دستم رو ، روی دستش گذاشتم و سعی کردم به آرامش دعوتش کنم.

آهی کشید و با صدای غمگینش گفت: ترلان؟

با این که خیلی غمگین و ناراحت بود و دوست نداشتم این طوری ببینمش ولی بیشتر از قبل دوست داشتنی شده بود و ناخودآگاه با تموم احساسم گفتم: جانم؟

اون قدر تو فکر و ناراحت بود که متوجه ی عشق تو صدام نشده بود.

هر دو سکوت کرده بودیم و فقط صدای عقربه های ساعت این سکوت رو شکسته بود؛ هر دومون غرق در فکر بودیم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که از نفس های منظم آراد فهمیدم که خوابش برده؛ نگاهی به چهره ی غرق در خواب و معصومش کردم و کمی بالش رو جلو آوردم و سرش رو از رو پام برداشتم و آروم رو بالش گذاشتم؛ با شنیدن سر و صدایی با بی حالی چشم هام رو نیمه باز کردم و به آراد که داشت آماده می شد، نگاه کردم.

آراد که از تو آینه متوجه ی بیدار شدن من شده بود، گفت: پاشو سریع حاضر شو، باید بریم.

خمیازه ای کشیدم و از جا بلند شدم و بعد از شستن صورتم، از تو کمد لباس های مشکی رنگم رو درآوردم و پوشیدم.

بعد از این که آماده شدیم، سوار ماشین آراد شدیم و اون هم به طرف بهشت زهرا حرکت کرد.

نیم نگاهی به چهره ی غمگین و ناراحتش کردم و گفتم: خوبی؟

سری به نشونه ی «آره» تکون داد و باز هم سکوتی سنگین بینمون به وجود اومد. گوشه اش که زنگ خورد، نگاهی به صفحه انداخت.

-بگو آراین؟

...

-آره، پیشمه.

اخم هاش درهم رفت و گفت: ولش کن؛ بذار هر چی می خواد بگه.

دستی بین موهاش کشید و با کلافگی گفت: نمیشه خب، میگی چی کار کنم؟

سری تکون داد و گوشه رو قطع کرد.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: به خانواده ات خبر دادی که بیان؟

سری تکون دادم.

-آره. چه طور؟

-کاش نمی گفتم؛ چون ممکنه افسانه رفتار خوبی باهاشون نداشته باشه.

برعکس قیافه و اخم هاش، با توجه به این حرفش پی به دل مهربونش بردم که دلش

نمی خواست خانواده ام ناراحت شن.

سری تکون دادم و گفتم: نگران نباش.

نیم نگاهی بهم کرد و دیگه چیزی نگفت.

حدود نیم ساعت بعد به بهشت زهرا رسیدیم. پیاده شدیم و پشت سر آراد به جایی که بقیه حضور داشتند، رفتیم.

صدای قرائت قرآنی که پخش شده بود و صدای گریه و ناله های بقیه که به گوشم رسید، ناخودآگاه بغض کردم.

با قدم های آرام و سست پشت سر آراد به طرف بقیه رفتیم.

جسم بی جون پدر آراد تو تابوت اون جا بود و چند نفری دورش جمع شده بودند و در حال گریه و شیون بودند.

به طرفشون رفتیم. چند نفری که نمی شناختند، به طرف آراد اومدند و بهش تسلیت گفتند.

بعد از خوندن نماز میت و انجام بقیه ی کارها، جنازه رو تو قبر گذاشتند و روش خاک ریختند.

کنار آراد ایستادم و دست سردش رو تو دستم گرفتم و سعی کردم آرومش کنم؛ بغض کرده بود و با غم سنگین تو چشم هاش به جسم بی جون پدرش خیره بود.

زنی حدود پنجاه ساله در حالی که اشک هاش رو با گوشه ی شال مشکی رنگش پاک می کرد، نگاهش به طرف من و آراد افتاد و با دیدن دست حلقه شده من دور دست آراد، اخم هاش رو درهم کشید و نگاه نفرت آمیزی بهم کرد.

-تو پسر من و کشتی؟

از این که جلوی اون همه آدم با این لحن تحقیر آمیز، با خجالت لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم که با صدای بلند و پر حرصش ادامه داد: واسه چی اومدی اینجا؟ نگاهم به مامان و بابا و تیام افتاد که همه شون با ناراحتی به ما نگاه می کردند. تیام دهن باز کرد که چیزی بگه که بابا دستش رو گرفت و مانعش شد.

صدای نفس های تند و عصبی آراد رو می شنیدم.

اون زن که حتماً افسانه بود، اشاره ای به من کرد و با صدای بلند رو به آراد گفت: این و خانواده اش رو از این جا ببر.

آراد با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت: درست حرف بزن.

-چی؟ توام داری از اینا طرفداری می کنی؟ مرگ داداش و بابات برات مهم نیست؟ اصلاً همه تون گمشید.

آراد با اخم های درهمش گفت: دارم میگم درست حرف بزن وگرنه مجبور میشم طور دیگه ای جوابت رو بدم.

افسانه در حالی که با خشم به من و آراد نگاه می کرد، گفت: بگو ببینم می خوای چه غلطی بکنی.

آراد دهن باز کرد که جوابش رو بده ولی با دیدن مامان، بابام و تیام که عزم رفتن می کردند، بی خیال جواب دادن شد.

تیام با اخم اشاره ای به من داد و منم به ناچار پشت سرشون راه افتادم.

آراد هم در حالی که از حرص نفس نفس می زد، خودش رو به ما رسوند؛ بابا و تیام با اخم نگاه شون رو ازش گرفتند و به قدم هاشون سرعت بخشیدند و فقط مامان بود که

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

با مهربونی همیشگی اش به آراد نگاه کرد و گفت: خودت رو ناراحت نکن پسر؛ اون الان عصبی بود، یه چیزی گفت.

آراد که تحت تأثیر لحن مهربون مامان بود، با لحنی آروم گفت: واقعاً ازتون عذر می‌خوام و ممنون که زحمت کشیدید و اومدید.

مامان با آرامش همیشگی اش گفت: این حرف‌ها چیه؟ خدا پدرت رو هم بیامرزه.

آراد سرش رو پایین انداخت و زیر لب تشکری کرد.

تیام که تا اون لحظه ساکت بود، گفت: ترلان بیا پیش ما.

با این که دلم براشون تنگ شده بود ولی نمی‌تونستم آراد رو با این حال و تو این شرایط بد روحی که داشت، رها کنم.

-نه داداش؛ یه وقت دیگه میام.

مامان هم در تأیید حرفم گفت: آره مادر؛ بهتره بری خونه‌ی خودت و شوهرت رو تو این حال ول نکنی.

بعد از رفتن خانواده ام، همراه با آراد سوار ماشینش شدم.

آهی کشیدم و قطره اشکی که از چشمم چکید رو با انگشتم پس زدم.

-الان این گریه ات برای چیه؟

نگاهی به آراد که بدون هیچ حسی این سؤال رو پرسید، کردم.

-کلی جلوی اون همه آدم حرف شنیدم؛ همون یه ذره شخصیت و غروری هم که

داشتم، خورد شد. به خانواده ام بی‌احترامی کرد. حالا انتظار داری بخندم؟

ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد و بدون این که جوابم رو بده، سرش رو روی فرمون گذاشت.

دستمالی از کیفم در آوردم و اشک هام رو باهش پاک کردم و گفتم: حالا چرا حرکت نمی کنی؟

سرش رو بلند کرد و پرسید: رانندگی بلدی؟

سری تکون دادم که گفت: بیا بشین؛ من حاله خوب نیستم.

منتظر جوابی از من نشد و پیاده شد و جاهامون رو با هم عوض کردیم.

نگاهی به صورت رنگ پریده اش کردم و با نگرانی پرسیدم: خوبی؟

صندلی رو کمی به عقب برد و در حالی که از جعبه ی کوچیک تو دستش قرصی رو بیرون می آورد، با صدای گرفته ای گفت: خوبم.

قرص رو همون طوری، بدون آب خورد و سرش رو به صندلی تکیه داد و چشم هاش رو بست.

-برو دیگه.

می دونستم که هر چی هم بپرسم، جواب درستی بهم نمیده پس چیزی نپرسیدم و به سمت خونه حرکت کردم.

در رو با ریموت باز کردم و بعد از پارک کردن ماشین تو حیاط، به طرف آزاد برگشتم و آروم صداش کردم؛ پلکش تکون خورد ولی بیدار نشد. یه کم بلندتر صداش کردم که چشم هاش رو باز کرد و بی حرف پیاده شد.

پشت سرش وارد اتاقمون شدم و به آزاد که داشت دکمه های پیراهن مشکی اش رو باز می کرد، گفتم: حالت خوبه؟

پیراهنش رو در آورد و گفت: آره.

نگاهم به هیکل بی نقص و ورزشکاری اش افتاد و ادامه ی حرف هاش رو نفهمیدم.

پرسشی بهش نگاه کردم که گفت: دارم می‌گه حرف های افسانه رو جدی بگیر؛ اون چرت و پرت زیاد می‌گه.

با ناراحتی رو تخت نشستم و بغضم رو قورت دادم.

آراد بعد از پوشیدن تیشرت مشکی اش، به طرفم اومد و کنارم نشست.

-باز چته؟

-آخه همه حرف هاش حقیقت داشت.

آراد با کلافگی دستی بین موهایش کشید و بلند شد؛ همون طور که از تو یکی از کشو ها قرصی رو تو دهنش می گذاشت، گفت: همه چی مربوط به گذشته بوده؛ توام بهش فکر نکن.

توجهی به حرفش نکردم و پرسیدم: اون چه قرصی بود؟

رو تخت دراز کشید و همون طور که پتو رو روی خودش می کشید، گفت: مسکن.

بی خیال شدم و دیگه چیزی نپرسیدم.

یه هفته ای از اون روز گذشته بود و دیروز مراسم هفتم بابای آراد بود که آراد خودش تنها رفت.

این چند روز عین افسرده ها شده بودم؛ انگار دیگه هیچی برام مهم نبود. سرد و بی تفاوت شده بودم طوری که دیگه مثل قبل با آراد جروب‌بحث و دعوا نمی کردم؛ این حالتی حتی برای آراد هم تعجب برانگیز بود ولی چیزی نمی پرسیدم.

چیزی که بیشتر از هر چی نگرانم می کرد، حال آراد بود؛ همه اش یه قرصی که نمی دونستم چیه مصرف می کرد؛ وقتی هم ازش می پرسیدم، جواب درستی بهم نمی داد.

با شنیدن صدای در نگاهم رو از تلویزیون که اصلاً حواسم بهش نبود، گرفتم و بعد از خاموش کردنش به طرف آراد رفتم.

نگاهی به چهره ی خسته اش کردم و گفتم: سلام. برو لباسات رو عوض کن تا شام رو بکشم.

سری تکون داد و به طرف اتاقمون رفت.

به آشپزخونه رفتم و میز رو چیدم و لوبیا پلوی خوش رنگم رو کشیدم و رو میز گذاشتم.

چند لحظه بعد هم آراد اومد و رو صندلی رو به روی من جا گرفت و بی حرف غذا رو تو بشقابش کشید و مشغول خوردن شد.

نگاهی به چهره ی گرفته اش کردم؛ از بعد مرگ پدرش خیلی غمگین و گرفته شده بود و کم حرف تر از قبل شده بود.

بعد از خوردن ناهار رو کاناپه رو به روی تلویزیون نشسته بود و مشغول کار با لپ تاپش بود.

منم بعد از شستن ظرف ها و مرتب کردن آشپزخونه، به اتاقمون رفتم و رو تخت دراز کشیدم.

خسته شده بودم از این زندگی تکراری و پر از نفرت، از این عشقی که تازه تو قلبم ریشه داده بود، می ترسیدم. می دونستم که آراد از من متنفره ولی نمی تونستم این رو به قلبم که این قدر برای آراد بی قراری می کنه، بفهمونم.

کاش آراد هم می فهمید که این قدر بهش وابسته شدم، کاش می دونست این قلبم به عشق اون می تپه، کاش درک می کرد که چه قدر دوسش دارم و از همه مهم تر... کاش اون هم من و دوست داشت.

قطره اشکی که از چشمم چکید رو با انگشت پس زدم؛ همون لحظه آراد وارد شد و به لباس های بیرونش رو پوشید.

-جایی میری؟

همون طور که کاپشن چرمش رو می پوشید، گفت: آره دارم میرم شرکت شاید دیر پیام.

باز هم تنهایی و تنهایی...

به ناچار سری تکون دادم و چیزی نگفتم. یعنی بغض تو گلوم اجازه ی حرف زدن رو بهم نمی داد.

بغض به خاطر این رفتارها و بی توجهی هاش، به خاطر این که من و نبینه، همه اش میره بیرون.

نگاه کوتاهی بهم کرد و بدون حرف و خداحافظی از اتاق خارج شد و لحظاتی بعد صدای ماشینش از تو حیاط و بسته شدن در اوامد.

اشک هام دوباره سرازیر شدند. از وقتی به عشقی که بهش داشتم، پی بردم خیلی حساس و زودرنج شدم و فقط دلم می خواد یه گوشه بشینم و به آراد فکر کنم.

گوشی ام رو برداشتم و به چند تا عکسی که روز عقد مهسا از من گرفته بود

و بعد برای من فرستاده بود، نگاه کردم و آهنگی رو هم که عجیب به حال و روز گرفته ام می خورد، پخش کردم.

اشک روی گونه هام یه یادگاریه

اشک جزو زندگیمه خیلی عادیه

اشک همدم چشای بی قرارمه

اشک مرهم غم های گنگ و مبهمه

نگاهی رو به عکس ها دوختم. تو همه شون آراد اخم کرده بود و چهره اش داد می زد
که چه قدر ناراضیه؛ خودم هم چشم هام پر از اشک و غمگین بود.

اشک یعنی من دلم گرفته از همه

اشک یعنی جای من تو زندگیت کمه

اشک حرف بی صدای قلب خسته امه

اشک رنگه عشقه ، رنگه غربت و غمه

اشک آبروی عشقِ رویِ صورتم

جای تو یه آینه مونده توی خلوتم

راه نداره دل به دل که خیسه چشمه من

اشک یعنی با سکوت شب یکی شدن

گریه می کنم به حال و روزه بی خودم

اشک یعنی کاش عاشقت نمی شدم

انگشتم روی صفحه حرکت کرد و رو چشم هاش زوم کردم.

چشم های مشکی رنگش که همه ی دنیام شده بود، چشم ها و نگاهی که بدون اون
نمی توئم زندگی کنم.

زل زدم به آینه جای چشم تو هنوز

دوست ندارم این عذاب و حس کنی یه روز

اشک یعنی وایستادن توو اوجِ خستگی

درد قلبی که همیشه جایی ام بگی
 رنگِ در پریده بس که منتظر شدم
 تو بهم بدی نکردی بد شدم خودم
 پرسه میزنم دوباره زیر آسمون
 اشک یعنی... عطرِ توو هوای توی خونه مون
 اشک آبروی عشقِ روی صورتِ
 جای تو یه آینه مونده توی خلوتِ
 راه نداره دل به دل که خیسه چشمه من
 اشک یعنی با سکوت شب یکی شدن
 گریه می کنم به حال و روزه بی خودم
 اشک یعنی کاش عاشقت نمی شدم
 کاش می تونستم به عشقی که بهش داشتم اعتراف کنم و بفهمم که اون هم من رو
 دوست داره ولی حیف که این طور نیست.
 اون قدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. با شنیدن صدای گوشیم چشم هام رو
 باز کردم و خمیازه ای کشیدم و گوشه رو از کنار برداشتم.
 یه شماره ی ناشناس بود؛ نمی دونستم باید جواب بدم یا نه.
 تردید رو کنار گذاشتم و انگشتم رو برای وصل شدن تماس رو صفحه کشیدم.
 صدای گرفته از خوابم رو صاف کردم.
 -بله؟

-الو؟ ترلان؟

با تعجب پرسیدم: شما؟

-آرینم.

-آهان، بله. خوب هستین؟ ساناز جون خوبه؟

بدون توجه به سؤالم با استرس پرسید: خونه ای؟

استرس اون به منم منتقل شد و با نگرانی گفتم: چیزی شده؟

صدای ناراحت و مضطربش تو گوشم پیچید.

-آراد حالش بد شده و الان بیمارستانه.

حس کردم همه چی دور سرم چرخید. دست هام شروع به لرزش کرد، حس می کردم

قلبم نمی زنه.

با صدای الو الو گفتن آرین به خودم اومدم و با صدای ضعیف پرسیدم: کدوم

بیمارستان؟

-من نزدیک خونه تونم الان خودم میام دنبالت.

-زود بیا.

باشه ای گفت و قطع کرد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

سریع بلند شدم و اولین پالتو و شالی که دم دست بود رو پوشیدم و گوشیم رو تو کیفم گذاشتم و از خونه خارج شدم که همون لحظه زنگ به صدا در اومد. کفش هام رو پا کردم و در رو باز کردم و سریع تو ماشین آراین نشستم.

نگاهی بهم کرد و بی حرف ماشین رو روشن کرد.

دست هام رو تو هم گره زدم که از لرزش بیش از اندازه اش جلوگیری کنم و با استرس پرسیدم: چی شده؟ اون که حالش خوب بود. نکنه تصادف کرده؟ الان حالش چه طوره؟

دنده رو عوض کرد و نیم نگاهی بهم انداخت.

-تو می دونستی آراد مشکل قلبی داره؟

دستم رو با بهت و ترس جلوی دهنم گذاشتم. آراد مشکل قلبی داره؟ من چه طور نفهمیده بودم؟

سری به طرفین تکون دادم و در حالی که از ترس نفسم بالا نمی اومد، با تته پته گفتم: نه... چیزی... بهم نگفت... فقط می دیدم یه قرص هایی مصرف می کنه؛ ازش هم می پرسیدم، جواب درستی بهم نمی داد.

نگاهی بهم کرد و گفت: خیلی خب، آروم باش.

نفسی کشیدم و پرسیدم: حالش خوبه؟

سری تکون داد و همون طور که جلوی بیمارستان، ماشین رو متوقف می کرد، جواب داد: نمی دونم دکترش چیزی نگفته فعلاً.

هر دو پیاده شدیم و با کلی اصرار به نگهبان جلوی در که چون شب بود و زمان ملاقات گذشته بود، اجازه نمی داد وارد شیم، بالاخره اجازه داد.

منتظر آسانسور نمودم و به سمت پله ها رفتم و دو تا یکی پله ها رو طی کردم تا به طبقه ی ششم رسیدیم.

نفس نفس زنان، رو به آرین گفتم: ک... کجا.. ست؟

اون هم همون طور که نفس نفس می زد، گفت: دنبالم بیا.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پشت سرش از راهرو های طولانی بیمارستان حرکت کردم و با توقفش به خودم اومدم.

اشاره ای به در سفید رنگ کرد.

-این جاست ولی فکر کنم خواب باشه.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

نگاهم به چهره ی غرق در خواب آراد برخورد کرد.

آروم آروم به سمتش قدم برداشتم و کنار تختش ایستادم.

بغضم سر باز کرد و اشک هام راه خودشون رو پیدا کردند و رو گونه هام سرازیر شدند. اگه بلایی سرش می اومد، من دیوونه می شدم. چه قدر خوشحالم که حالش خوبه.

لبم رو به دندان گرفتم که صدای هق هق ام بلند نشه و آراد رو بیدار نکنه.

نگاهم به آراد بود که آروم چشم هاش رو باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت.

اشک هام رو با گوشه ی شال یاسی رنگم پاک کردم.

-خوبی؟

سری تکون داد و دستش به طرف ماسک اکسیژنش رفت و اون رو پایین آورد.

دوباره حق حق ام اوج گرفت که با صدای ضعیفش گفت: الان این گریه ات برای چیه؟

اشک هام رو با دست پس زدم.

-چرا چیزی بهم نگفتی؟ می دونی چه قدر نگران شدم؟

پوزخندی زد و خودش رو کمی بالا کشید.

-تو که باید خوشحال باشی از این که اتفاقی برام بیفته.

مات و مبهوت بهش خیره شدم. تو هر شرایطی زخم زبون و نیش و کنایه هاش سر جاشه.

با دلخوری رو صندلی کنارش جا گرفتم.

-واقعاً که.

اخم هاش رو درهم کشید.

-حالا دیگه برو خونه.

-من نمی تونم تو رو با این حال ول کنم و برم خونه.

دستش رو بالا آورد که به خاطر سوزن سرم از درد لحظه ای چشم هاش رو بست.

-لازم نکرده پیشم بمونی. من می تونم از خودم مراقبت کنم.

از این همه غد بازی و لج کردنش، پوف کلافه ای کشیدم و گفتم: یه بار هم که شده این لجبازی هات رو کنار بذار. بعدش هم من از لجبازترم و از این جا تکون نمی خورم.

چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت.

از جا بلند شدم و از تو یخچال کوچیک گوشه ی اتاق آبمیوه و بسکویتی که آراین خریده بود رو درآوردم.

آبمیوه رو تو لیوان ریختم و به طرف آراد رفتم و لیوان رو به لبش نزدیک کردم که با اخم دستم رو پس زد و گفت: خودم می تونم.

با کلافگی اخمی کردم و لیوان رو بیسکوییت رو به دستش دادم.

از جا بلند شدم که با اخم پرسید: کجا؟

-میرم پیش دکترت.

منتظر جوابش نمودم و از اتاق خارج شدم.

با سؤال کردن از یکی از پرستار ها اتاق دکتر آراد رو پیدا کردم و تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن «بفرمایید» وارد اتاقش شدم.

-سلام.

دکتر که مرد جوونی بود، جوابم رو داد و اشاره ای به صندلی کرد.

رو صندلی نشستم و با اضطراب گفتم: من همسر آراد...

نداشت ادامه بدم و با لبخند گفت: همون دوست دیوونه و کل شق خودم. راستی ازدواج تون رو هم تبریک میگم.

-ممنون.

دکتر که فهمیده بودم دوست آراده، با دیدن استرس و نگرانی من، دست از گفتن حرف حاشیه ای کشید و جدی شد.

-خب، من آراد رو خیلی وقته که می شناسم؛ پارسال با هم بیرون بودیم که حالش بد شد و با کلی اصرار آوردمش بیمارستان و فهمیدم که وضعیت قلبش چندان مساعد نیست و از همون جا این دردها شروع شد.

-الان حالش چه طوره؟

اخمی بین پیشونی اش نشست.

-متأسفانه اصلاً وضعیتش خوب نیست و باید هر چه سریع تر عمل شه.

با ترس بهش خیره شدم. حتی نمی تونستم پلک بزنم. یعنی آراد من این قدر حالش بده؟ اگه اتفاقی براش بیفته چی؟

از جا بلند شد و از آب سرد کن گوشه ی اتاق لیوانی آب آورد و به دستم داد.

-آروم باشید لطفاً.

اشک هایی که نمی دونم کی سرازیر شده بود رو پاک کردم.

-کی عمل میشه؟ خودتون عملش می کنید؟

رو صندلی اش نشست و گفت: انشالله فردا صبح، خودم عملش رو انجام میدم.

-خطری که نداره؟ خوب میشه؟

سری تکون داد.

-باید بگم که متأسفانه خطرناکه ولی من و همکارام تموم تلاشم رو می کنم.

از جا بلند شدم و تشکری کردم و از اتاق خارج شدم. اشک هام شدت گرفت.

باورم نمیشه آراد من این قدر حالش بد باشه.

رو صندلی های تو راهرو نشستم که گوشی ام زنگ خورد. شماره ی آرین بود که تازه ذخیره اش کرده بودم.

با صدای گرفته ام جواب دادم: بله؟

-ترلان بیمارستانی؟ من به خاطر این که سانیا مریض بود، برگشتم. با دکترش حرف زدی؟

با یاد آوردن حرف هایی که شنیدم اشک هام دوباره سرازیر شد که آرین با نگرانی پرسید: چی شده؟ آراد خوبه؟ ترلان با توام.

با گریه همه چی رو بهش گفتم که صدای آه غمگینی که کشید، تو گوشم پیچید.

-خیلی خب. برو پیشش؛ منم فردا صبح زود میام اونجا.

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی قطع کردم. به سرویس بهداشتی رفتم و از تو آینه به چشم های قرمز شده ام نگاه کردم. سبزی چشم هام تیره تر و غمگین شده بود. مشتی آب سرد به صورتم زدم که از برخورد سردی آب تو این سرما لرزی تو وجودم نشست.

نفسی کشیدم که دوباره بغضم سر باز نکنه و بعد از خشک کردن صورتم، به اتاق آراد رفتم.

در رو باز کردم و وارد اتاق نیمه تاریک شدم و به چهره ی غرق در خواب آراد لبخند تلخی زدم؛ اگه آراد نباشه، منم نیستم.

حتی نمی تونم لحظه ای به نبودنش فکر کنم. حتی حاضر بودم مال یکی دیگه باشه ولی اتفاقی براش نیفته.

اشک های داغم صورت یخ زده ام رو خیس می کرد.

رو صندلی کنار تختش نشستم و به چشم های بسته و مژه های بلندش خیره شدم. خودم هم نمی دونم از کی عاشقش شدم. عاشق کسی که از من متنفره، کسی که هنوز یکی دیگه رو دوست داره، کسی که حتی تو فکرش هم جایی ندارم. و این فکرها چه واقعیت های تلخی بودند...

با این که سرنوشت و تقدیر باهام بد تا کرد و این اتفاق ها افتاد ولی از این که پیش آرادم، حتی با وجود این که می دونم من و دوست نداره، ولی خوشحالم؛ فقط بودنش و دیدنش برام کافیه.

فقط می خوام پیشم باشه که این قلب بی قرارم آروم بگیره؛ با تموم اذیت ها، بداخلاقی ها، زخم زبون ها و حتی کتک هاش، دوست داشتم پیشم باشه.

با یادآوری فردا و عملش اضطراب و دلشوره ی بدی تو دلم افتاد؛ نکنه اتفاقی برایش بیفته، نکنه دیگه اون چشم های مشکی اش که با دیدن اون زنده ام رو نبینم، نکنه آراد از پیشم بره.

هق هق ام داشت بلند می شد که برای این که آراد بیدار نشه، به سرعت از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم و با قدم های تند خودم رو به محوطه ی بیرون رسوندم. با بیرون اومدنم هوای سردی مثل سیلی به صورتم خورد ولی اهمیتی ندادم و روی یکی از نیمکت ها نشستم.

لبه های پالتوام رو به هم نزدیک و دست هام رو بغل گرفتم.

با این که از نیمه شب هم گذشته بود ولی هنوز رفت و آمدها زیاد بود و همه در تکاپو بودند.

گوشی ام رو از تو کیفم بیرون آوردم و نگاهی به ساعت کردم؛ دو نیمه شب بود.

زمان به کندي مي گذشت و استرس و نگراني ام رو براي فردا بيشتري مي کرد.
نفسم رو آه مانند بيرون دادم و به بخار اون تو هوا نگاه کردم.

از جا بلند شدم و دست هاي يخ زده ام رو تو جيب پالتوam گذاشتم و دوباره وارد
بیمارستان شدم چون اگه آراد بيدار مي شد و من و نمي ديد، عصبی مي شد.
اشک هام رو پاک کردم و در اتاقش رو باز کردم و وارد شدم که با چشم هاي باز و
اخم هاي درهم آراد مواجه شدم.

-کجا بودی؟

شونه ای بالا انداختم و دست هاي يخ زده ام رو، روی شوفاژ گرفتم تا گرم بشه.
-همين اطراف.

بحث رو ادامه نداد و باعث تعجبم شد. دست ها رو که کمی گرم شده بودند رو از رو
شوفاژ برداشتم و به طرف آراد رفتم.

نگاهی نگران بهش کردم و پرسيدم: خوبی؟ درد نداری؟

به جای جواب دادن به سؤالم کمی رو تخت جا به جا شد و سعی کرد بشينه.
-بيا جلو.

کنار تختش ايستادم که لحظه ای بعد تو يه جای گرم و پراز آرامش کشيده شدم.
بوی عطرش رو با تموم وجود استشمام کردم.

-ترلان؟

به سختی جلوی خودم رو گرفتم که به اين صدا کردنش «جانم» نگم.

-بله؟

من و از بغلش بیرون کشید و اشاره کرد که کنارش روی تخت بشینم؛ بی حرف نشستم و منتظر بهش چشم دوختم.

-خودت که با مهدی، همون دکتر رو میگم، حرف زدی و اون هم همه چی رو بهت گفت. درسته؟

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم و منتظر شنیدن ادامه ی حرف هاش شدم.

با زبونش لب های خشک شده اش رو خیس کرد و ادامه داد:

اینم بهت گفت که معلوم نیست نتیجه ی عمل چی بشه. خواستم بهت بگم به خاطر همه ی اذیت هام من و ببخشی؛ به خاطر این که این مدت هم من و با این اخلاق گندم تحمل کردی، ممنونم.

مات و مبهوت و با بغض تو گلوم بهش خیره بودم؛ چی داشت می گفت؟ چه طور می تونست این حرفا رو بزنه؟

نگرانی و دلشوره ام برای فردا خیلی بیشتر شده بود و چرا این شب تلخ و غمگین نمی گذشت؟

دستش رو تو دستم گرفتم و با چشم های اشکی بهش خیره شدم. چه قدر سخته که آراد رو این قدر ضعیف می بینم.

-آراد این حرف ها رو نزن. من و بیشتر از این داغون نکن.

پوزخندی زد.

-فکر نکنم که اصلاً حال من برات اهمیتی داشته باشه. شاید هم خوشحالی که یه بلایی سر من بیاد.

ناباور بهش چشم دوختم. چه طور می تونست این قدر بی رحم باشه؟

کاش می فهمید که تو دل من چه آشوبیه؛ کاش می فهمید که این قلب من به خاطر
اون می تپه.

نیشخند تلخی زدم و زمزمه کردم: خیلی بی رحمی آرادی... خیلی.

پوزخندش رو تکرار کرد و چشم هاش رو بست.

آهی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم. تو بدترین شرایط و حالش هم نیش و کنایه
هاش سر جاشه.

از جا بلند شدم و کنار پنجره ایستادم؛ پرده ی سفید رنگ رو کنار زدم و به آسمون
پر ستاره ی شب چشم دوختم و زمزمه کردم:

«دوست داشتنت را هر روز پشت پنجره ی احساسم آبیاری می کنم، برگ های
زردش را می گیرم و شکوفه های تازه اش را نوازش می کنم، هر روز و هر ساعت و هر
ثانیه بیم آن دارم که مبادا روزی خشک شود و از روی طاقچه ی دلم برداشته شود،
آخر مگر می شود گلِ دوست داشتن تو در دلم خشک شود؟!
تو همیشه برایم دوست داشتنی ترین بی احساس دنیایی...»

مهسا_سجاد»

بالاخره اون شب غمگین گذشت. تا صبح چشم رو هم نداشته بودم و از بی خوابی و
گریه ی زیاد چشم هام می سوخت.

بعد از بیدار شدن آرادی، مهدی، همون دوستش، با چند تا از پرستار ها اون رو برای
عمل آماده کردند.

لبه ی تخت رو گرفته بودم و همراه با پرستارها به سمت اتاق عمل می رفتیم.

نگاه پر حرف آراد به من بود؛ نگاهی که هیچی رو نمی تونستم از توش بخونم.

نکنه دیگه من این نگاه و این چشم ها رو نبینم؟

بغض رو به سختی کنترل کردم و به سختی جلوی اشک هام رو گرفتم.

جلوی در اتاق عمل رسیدیم. کنار تختش ایستادم و دستش رو تو دست هام گرفتم و با نگاهی که عشق رو فریاد می زد به چشم هاش خیره شدم.

دلم نمی خواست ازش جدا شم ولی مجبور بودم.

خم شدم و ب*و*سه ای رو پیشونی اش زدم؛ برام مهم نبود که ممکنه دوباره نیش و کنایه بزنه، برام مهم نبود پوزخند تحویلیم بده و اون واقعیت تلخ که من قاتلم رو به یادم بیاره.

قطره اشکی از چشمم چکید و رو صورتش افتاد. با نگاه خاصش دستش رو بلند کرد و به طرف صورتم آورد و اشک هایی که شدت گرفته بودند رو با انگشتش پاک کرد.

هر دو بی توجه به چند تا پرستاری که اطرافمون بودند، فقط به هم خیره بودیم؛ دلم نمی خواست نگاهم رو از چشم هاش که بهم حس بودن می داد، بگیرم.

با شنیدن صدایی نگاهی مون رو از هم گرفتیم و با صورت سرخ شده از شرم، سرم رو پایین انداختم.

-ببخشید من جفت پا اومدم وسط هستون ولی باید بریم.

لب گزیدم و با صورت سرخ شده ام رو به مهدی گفتم: بفرمایید.

آراد هم چشم غره ای بهش رفت که مهدی لبخند شیطنت آمیزی تحویلش داد.

تا لحظه ای که آراد وارد اتاق عمل شد فقط نگاهم به سمتش بود.

در بسته شد و علامت ورود ممنوع نمایان شد.

رو صندلی پلاستیکی تو راهرو نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم و مشغول خوندن دعاهایی که حفظ بودم، شدم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که با شنیدن صدای پایی که بهم نزدیک می شد، سرم رو بالا گرفتم و اشک هام رو پاک کردم.

آرین و ساناز همراه با سانیا که تو کالسکه اش بود به سمتم اومدند.

آرین با استرس نگاهی به در شیشه ای و مات اتاق عمل کرد و پرسید: از کی اون جاست؟

نگاهی به ساعت دیواری رو به روم انداختم.

-یه ساعتی میشه.

سری تکون داد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

ساناز کنارم نشست و کالسکه ی سانیا رو هم نزدیک خودش گذاشت. دستش رو روی دستم گذاشت.

-خوبی ترلان؟

آهی کشیدم و زمزمه وار گفتم: دارم دیوونه میشم ساناز. حتی فکر این که بلایی سرش بیاد داغونم می کنه. تو راست می گفتی من عاشقش شدم؛ آره من اعتراف می کنم عاشقش شدم؛ دلم رو بهش باختم.

به چشم های عسلی رنگش که نگرانی توش موج می زد، نگاهی کردم.

-ساناز، اون داره اون جا با مرگ دست و پنجه نرم می کنه؛ آراد من داره درد می کشه؛ کاش می مردم و درد کشیدن آرادم رو نمی دیدم. به جون خودش که اون قدر برام عزیزه، اگه اتفاقی براش بیفته من می میرم.

هق هق ام اجازه ی حرف زدن بیشتر رو بهم نداد.

ساناز من رو تو بغلش کشید و سعی کرد آروم کنه ولی من فقط با دیدن اون چشم های به رنگ شب آراد آروم می شدم. من فقط با شنیدن صدای جدی و محکم آراد حالم خوب می شد.

-قربونت برم آروم باش.

از بغلش بیرون اومدم و با دستمالی که بهم داد اشک هام رو پاک کردم.

نگاه بی تابم رو نمی دونم برای چندمین بار به ساعت دوختم؛ دو ساعت گذشته ولی چرا هیچ خبری ازش نشده؟

از جا بلند شدم و با استرس و نگرانی طول و عرض راهرو رو طی می کردم و به ساعت خیره می شدم.

انگار اصلاً زمان نمی گذشت. بدترین لحظه اینه که عشقت، کسی که براش جون میدی، کسی که نفسات به نفساش بنده، بدونی که حالش خوب نیست، بدونی که داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه؛ از همه بدتر اینه که توام کاری از دستت برنیاد. حتی حاضر بودم که من الان به جای آراد تو اون وضعیت باشم ولی آراد من، عشق من، حالش خوب باشه.

ساناز همون طور که سانیا رو تو بغلش گرفته بود و آروم آروم برای اینکه بخوابه تکونش می داد، گفت: ترلان جان، بیا یه کم بشین؛ رنگ به رو نداری.

آرین هم در تأیید حرفش گفت: راست میگه. عمل هم تموم شد برو خونه یه کم استراحت کن؛ من خودم پیشش می مونم.

سری به نشونه ی نه تکون دادم.

-نه من خوبم و خودمم پیشش می مونم.

خواست جوابم رو بده که در اتاق عمل باز شد و مهدی با لباس های مخصوصش بیرون اومد.

با سرعت به طرفش رفتیم و با استرس نگاهش کردیم.

-چی شد؟ حالش خوبه؟

سری تکون داد.

-عمل موفقیت آمیز بود ولی فعلاً نظر قطعی نمی تونم بدم؛ باید جواب آزمایش هاش بیاد و بررسی کنم.

این رو گفت و چون یکی از پرستارها صداش کرد، از ما دور شد.

لحظه ای بعد هم آراد رو بی هوش از اتاق عمل بیرون آوردند.

همراه آرین پشت سر پرستارها که آراد رو به انتهای راهرو می بردند، راه افتادیم.

آراد رو به بخش مراقبت های ویژه بردند و اجازه ی ورود به ما رو ندادند.

آرین نگاهی بهم کرد و گفت و رو به ساناز گفت: شما برید خونه؛ من خودم این جا هستم.

دهن باز کردم که چیزی بگم که نداشت و با اخمی تو پیشونی اش با لحنی جدی گفت: رنگ و روت رو نمی بینی؟ برو یه کم استراحت کن من خودم فردا میام دنبالت. در برابر لحن جدی اش اعتراضی نکردم و به ناچار باهاش خداحافظی کردم و با ساناز از بیمارستان بیرون اومدیم.

تو خیابون منتظر تاکسی ایستاده بودیم که ساناز گفت: بیا بریم خونه ی ما؛ تنها نمون.

لبخند بی حالی زدم.

-نه عزیزم ممنون.

از صورت خسته و بی حالم فهمید که حوصله ی تعارف ندارم پس دیگه اصراری نکرد. بعد از خداحافظی از ساناز تاکسی گرفتم و به طرف خونه حرکت کردم.

با چشم های متورم بر اثر گریه ی زیاد به بیرون چشم دوختم؛ با وجود اینکه دکترش گفت عمل موفق آمیز بوده ولی هنوز نگرانش بودم و دلم شور می زد.

با توقف ماشین به خودم اومدم و بعد از حساب کردن کرایه، پیاده شدم.

کلید رو از تو کیفم در آوردم و وارد خونه شدم و بعد از عبور از حیاط که پر از برگ های زرد درخت ها بود، وارد خونه شدم.

به اتاقمون رفتم و لباس هام رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم که شاید کمی خوابم برد و این سردرد شدید کمی بهتر شد ولی چهره ی آراد پشت پلک هام نقش بست.

چهره ی جذاب و جدی اش با اون چشم های مشکی رنگش که به من حس زنده بودن می داد، جلوی چشم هام بود.

چشم هام رو باز کردم که با عکسش که به دیوار زده بود، رو به رو شدم.

کمی جا به جا شدم و سرم رو روی بالشتم گذاشتم. بوی عطر تلخ و همیشگی اش رو استشمام کردم و قطره های اشکم رو پاک کردم.

کاش آراد زودتر خوب می شد و می فهمیدم که اون هم من و دوست داره؛ کاش این حسی که بهش داشتم دو طرفه بود.

کاش هیچ وقت اون اتفاق نمی افتاد و من هیچ وقت نمی دیدمش که الان این قدر بی
قرارش بشم.

گوشی ام رو از شارژ درآوردم و آهنگی رو که عجیب به حال و روزم و این دل گرفته و
غمگینم می خورد پخش کردم.

چه شبا پنجره رو بستم تا

عطر یادت نره از خونه ی من

چه شبا که یاد تو بارون شد

تا سرازیر شه از گونه ی من

چه شبا که با خودم جنگیدم

بلکه سرنوشتم و عوض کنم

عشق با من متولد شده بود

نمی شد سرشتم و عوض کنم

کاش مهرت به دلم نمی نشست

تا که مبتلای پاییز نشم

عشق من کاش ندیده بودمت

تا با تنهایی گلاویز نشم

کاش ای کاش کنارم بودی

تا ببینی که چقدر دلتنگم

تا ببینی که دارم به خاطرت

با گذشته ی خودم می جنگم
حتی تا تلخ ترین لحظه ها
همیشگی اندازه ی تو شیرین نیست
حتی تو شادترین لحظه ها
هیچ کی اندازه ی من غمگین نیست
بغض مثل رود راهی میشه و
توی دریای گلو می ریزه
بین ما سنگ ترین دیواره
اما عاقبت فرو می ریزه
کاش مهرت به دلم نمی نشست
تا که مبتلای پاییز نشم
عشق من کاش ندیده بودمت
تا با تنهایی گلاویز نشم
کاش ای کاش کنارم بودی
تا ببینی که چه قدر دلتنگم
تا ببینی که دارم به خاطرت
با گذشته ی خودم می جنگم
آهنگ رو قطع کردم و اشک هام رو پاک کردم؛ چه قدر جای خالی اش حس می شد.

لباس هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم. سر خیابون برای تاکسی دست بلند کردم و آدرس بیمارستان رو دادم.

دیشب رو نفهمیدم که چه طور خوابیدم؛ صبح زود هم بیدار شدم که برم بیمارستان؛ دلم دیگه طاقت نداشت و بدجوری بی قراری می کرد.

اون قدر این دو سه روز استرس داشتم که یه چیز درست و حسابی هم نخوردم و الان هم احساس ضعف و سرگیجه می کردم. اهمیتی ندادم و جلوی بیمارستان پیاده شدم.

با سرعت از نگهبانی و ایستگاه پرستاری گذشتم که به خاطر این که زمان غیر ملاقات اومدم، چیزی نگن.

به قسمت مراقبت های ویژه رسیدم و به در شیشه ای بسته که علامت ورود ممنوع زده بودن، نگاهی انداختم.

آرین که رو صندلی ها خوابش برده بود، تکونی خورد و با چشم های نیمه باز به من نگاه کرد و از جا بلند شد.

با صدای گرفته از خوابش پرسید: تو کی اومدی؟
- تازه رسیدم.

از جا بلند شد و کتش رو مرتب کرد.

-حالش چه طوره؟

-بعد این که تو رفتی، جواب آزمایش هاش اومد.

با استرس گفتم: خب چی شد؟ حالش خوبه؟ کی به هوش میاد؟

لبخندی رو لبش اومد.

-جوابش خوب بود؛ یکی دو ساعت پیش هم به هوش اومد.

استرسم از بین رفت و با لبخند نفس راحتی کشیدم و از ته دلم خدا رو شکر کردم که
آراد رو بهم برگردونده.

نگاهی به چشم های خسته اش کردم؛ معلوم بود که اصلاً نخوابیده.

-شما برید استراحت کنید؛ من این جا می مونم.

با تردید بهم نگاه کرد. هم نمی تونست از آراد دل بکنه، هم ساناز و سانیا تنها بودند.

سری به نشونه ی اطمینان تکون دادم که گفت: باشه ولی هر چی شد بهم خبر بده.

خداحافظی کرد و رفت.

هر چی به پرستار اصرار کردم که بذاره برم پیش آراد ولی اجازه نداد. پوف کلافه ای
کشیدم و رو صندلی تو راهرو نشستم.

گوشی ام زنگ خورد؛ از تو کیفم درش آوردم و به اسم تیام لبخندی زدم؛ چند روزی
می شد که از خانواده ام خبری نداشتم.

تماس رو وصل کردم و جواب دادم: سلام داداشی.

می تونستم لبخند جذابش رو تصور کنم.

-سلام ترلان خانم. یه خبر از این داداشت نگیری.

-ببخشید خیلی درگیر بودم این دو روز.

صداش نگران شد.

-چیزی شده؟

آهی کشیدم و موضوع رو بهش گفتم. در حالی که سعی می کرد تو صدای نگرانی مشهود نباشه گفت: نگران نباش عزیزم؛ انشاءالله خوب میشه. منم به مامان و بابا میگم و میایم اون جا.

-باشه.

خواست چیزی بگه که با صدا زدن دختری، سریع گفت: کاری نداری؟ من باید برم.

با شیطنت و کنجکاوی گفتم: کی بود؟

-بعداً بهت میگم.

-باشه؛ به زن داداش سلام برسون.

با اعتراض صدام کرد که با خنده تماس رو قطع کردم.

تا آراد رو نمی دیدم، دلم آروم نمی گرفت پس بلند شدم و به طرف اتاق دکترش راه

افتادم که هم از وضعیت آراد پرسم و هم این که اجازه بده که ببینمش.

تقه ای به در اتاقش زدم و بعد از شنیدن «بفرمایید» گفتنش، وارد اتاق شدم.

سرش تو چند تا برگه بود و با خودکار تو دستش یه چیزایی رو می نوشت.

-سلام.

با شنیدن صدای من سرش رو بالا گرفت و جوابم رو داد.

اشاره ای به صندلی کرد و گفت: بفرمایید بشینید.

بی حرف نشستم و گفتم: درباره ی وضعیت آراد می خوام بدونم. حالش خوبه؟

عینکش رو زد و دست هاش رو تو هم قفل کرد.

-خب باید بگم خوشبختانه خطر رفع شده و مشکل خاصی نیست ولی برای اطمینان بهتره چند روزی رو تو مراقبت های ویژه تحت نظر باشه بعدش منتقل بشه بخش. حالا دیگه کامل خیالم راحت شده بود؛ لبخندی رو لبم نشست؛ مهدی هم لبخندی رو لبش بود.

-بذارید ببینمش.

چند لحظه ای رو بدون این که چیزی بگه بهم نگاه کرد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بعدش لبخندی و گفت: الان هماهنگ می کنم فقط خیلی طول نکشه.

تشکری کردم و از اتاقش بیرون اومدم.

وارد مراقبت های ویژه شدم و به صورت رنگ پریده و بی حال آزاد نگاه کردم.

جلوتر رفتم و کنار تختش ایستادم و به چشم های بسته و مژه های بلندش که تو صورتش سایه انداخته بود، نگاه کردم.

خم شدم و آروم ب*و*سه ای رو پیشونی اش نشوندم که آروم چشم هاش رو باز کرد؛ هول شدم و سریع عقب رفتم.

نگاهی بهم کرد و ماسک اکسیژنش رو برداشت.

از دیدنش تو این وضعیت و ضعیف بودنش، بغض کردم.

-خوبی؟

سری تکون داد و چیزی نگفت.

اشک هام شدت گرفت.

-دیدنت تو این حال و روز خیلی سخته برام؛ دلم نمیاد این طوری ببینمت.

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: شاید بگی دیوونه شدم ولی دلم می خواد حالت خوب باشه حتی اگه دوباره بخوای بهم نیش و کنایه بزنی یا سرم داد و هوار کنی.

دستم رو تو دستش گرفت و با نگاه خاصش بهم نگاه کرد. زیر این نگاه خیره اش داشتم ذوب می شدم ولی نگاهم رو ازش برنمی داشتم و به چشم های مشکی اش خیره بودم.

حس کردم نفس هاش تند شده و سینه اش خس خس می کرد.

سریع به خودم اومدم و به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم و ماسک اکسیژن رو روی دهنش گذاشتم و با نگرانی آب دهنم رو قورت دادم. دستمالی از جیب پالتوم در آوردم و اشک هام رو پاک کردم.

انگار حالش بهتر بود و از خس خس نفس هاش دیگه خبری نبود.

-بهتری؟

سری به نشونه ی تأیید تکون داد.

پرستاری وارد اتاق شد و گفت: خانم بفرمایید بیرون؛ بیمار تون باید استراحت کنه.

چه قدر دلم می خواست پیشش بمونم؛ دلم نمی اومد ازش دل بکنم.

به ناچار سری به معنی «باشه» برای پرستار تکون دادم که اون هم با گفتن «لطفاً سریع تر» اتاق رو ترک کرد.

جلو رفتم و دستم رو تو موهای مشکی اش فرو کردم و گفتم: دوباره میام پیشت؛ زود خوب شو.

این رو گفتم و عقب گرد کردم و از اتاق بیرون اومدم ولی تا لحظه ی آخر نگاه آراد رو روی خودم حس می کردم.

تو زمان ملاقات هم بابا و مامان به همراه تیمام به بیمارستان اومدند.

تیمام و بابا با این که از آراد خوششون نمی اومد ولی نگرانی رو از تو چشم هاشون می خوندم.

مامان که می دونستم خیلی آراد رو دوست داره، همه اش گریه می کرد و براش ناراحت بود.

خودم هم بغض کرده بودم. تیمام که وضعیت ما رو دید سعی می کرد دلداری مون بده.
-چرا گریه می کنید آخه؟ اون که الان حالش خوبه.

مامان اشکش رو با گوشه ی چادرش پاک کرد.

-دلیم براش می سوزه نه این که از رو ترحم این جام ها نه. از این همه بی کسی اش دلیم گرفته؛ از این که اون پسر هیچ کس رو نداره ناراحتیم؛ پدر که نداره مادرش هم معلوم نیست کجاست. بی کس و تنها رو اون تخت افتاده.

با حرف هایی که مامان زد بغضم ترکیب و خودم رو تو بغل مامان انداختم.

تیمام نگاه کلافه ای بهمون کرد و رو به من گفت: تو دیگه چته؟ یه جوری رفتار می کنی انگار عاشقشی.

دوست داشتم فریاد بزنم آره من عاشقش شدم. نفس هام به نفس های اون مرد که الان رو اون تخت افتاده، بنده.

تیمام منتظر نگاهم می کرد و من نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم.

به مامان نگاه کردم که شاید اون یه چیزی بگه.

مامان اخمی کرد و گفت: چرا این طوری حرف می زنی تیام؟ خب اون شوهرشه. نباید نگران شوهرش باشه؟

تیام پوف کلافه ای کشید و دستش رو بین موهایش فرو برد.

با چشم های هم رنگ چشم های من، بهم خیره شد و با جدیت گفت: خوب گوش کن ببین چی دارم بهت میگم. خودت می دونی که آراد به اجبار پدرش با تو ازدواج کرده و الان هم دیگه پدرش نیست؛ پس می تونه خیلی راحت طلاق بده.

حس کردم دنیا رو سرم خراب شد؛ سرگیجه امونم رو بریده بود و حس پوچ بودن رو داشتم؛ این عشق به هیچ جا نمی رسید.

تیام بی توجه به حال خرابم ادامه داد:

پس بهتره هیچ حسی بهش پیدا نکنی چون اگه عشقی هم باشه، یک طرفه ست و مطمئن باش که به هیچ جا نمی رسه و فقط تو عذاب می کشی؛ اون هم با خیال راحت میره دنبال یکی دیگه.

حس کردم نفس هام بالا نمیاد؛ دلم می خواست داد بزنم و بگم آراد این کار رو باهام نمی کنه ولی خودم هم شک داشتم که آراد این کار رو انجام میده.

ضعف این دو سه روز و شنیدن این حرف ها که حقیقت محض هم بود، باعث شد توانم تحلیل بره؛ زانوهام خم شد و لحظه ی آخر تو بغل تیام بی هوش شدم.

مامان با صدای بغض دار گفت: اون حرفا چی بود بهش گفتی؟

تیام با کلافگی گفت: چی گفتم مگه؟ همه شون حقیقت بود و ترلان باید اونا رو بپذیره. فکر کردی اون پسر اصلاً احساس ترلان براش مهمه؟ اگه حسی هم بینشون باشه، یک طرفه ست. ترلان به خاطر اون حالش بد شده ولی اون براش مهم نیست.

بغضم رو به سختی قورت دادم و چشم هام رو باز کردم.

مامان با دیدن چشم های بازم به طرفم اومد.

با بی حالی پرسیدم: چی شده؟

مامان کنارم رو تخت نشست و دست های یخ زده ام رو تو دست هاش گرفت.

-به خاطر این همه استرس و فشار، ضعف داشتی و شوک بهت وارد شده.

کمی تو جام جا به جا شدم و سعی کردم بشینم که مامان جلوم رو گرفت.

-بشین مامان جان، یه کم استراحت کن.

تیام هم با اخم نگاهم کرد و رو به مامان گفت: مامان شما برو خونه، من خودم پیشش هستم.

-نه، من برم که طاقت نمیارم از نگرانی.

سرفه ای کردم و پرسیدم: من کی مرخص میشم؟

-فردا صبح.

خواستم اعتراض کنم که تیام با اخم گفت: یه چیزی بهت میگما. حالت رو نمی بینی؟

به ناچار چیزی نگفتم. تیام هم مامان رو راضی کرد که بره خونه و خودش پیشم موند.

نمی دونم چرا امروز این طوری بداخلاق شده بود.

آهی کشیدم و پرسیدم: حالش چه طوره؟

سرش رو از تو گوشیش بلند کرد و با اخم گفت: دیروز به بخش منتقلش کردند.

مگه دکتر نگفته بود باید چند روز رو تو مراقبت های ویژه بمونه پس چه طور دیروز

منتقل شده؟

سؤالى بهش نگاه کردم که جواب داد: تو سه روزه که بی هوشی.

با بهت نگاهش کردم. سه روز بی هوش بودم؟!!

پوزخندی زد و با تمسخر گفت: چه قدر هم که آراد جونت نگرانت بود.

بلند شد و به طرفم اومد و کنار تختم نشست.

-حالش از توام بهتره ولی اصلاً اسمی از تو نیاورد.

چه قدر دلم می خواست بعد از این حرف بخنده و بگه شوخی کردم. آراد نگرانت بود؛

اونم تو رو دوست داره ولی حیف که اینا فقط در حد یه خیال و رویاست.

بغض بدی گلوم رو چنگ می زد و راه نفسم رو گرفته بود ولی توان شکستن اون رو نداشتیم.

من باید آراد رو فراموش کنم با این که می دونم نمی تونم و همیشه ولی تموم تلاشم رو می کنم.

بغضم رو به سختی قورت دادم و لبخند تلخی زدم. سعی کردم بحث رو عوض کنم.

-خب درباره ی زن داداش آینده ام بگو.

اون هم که فهمید دلم نمی خواد بحث رو ادامه بدم، گفت: چی می خوای بدونی؟

-همه چی رو.

به چشم های مشتاقم لبخندی زد و گفت: یه روز رفته بودم خونه ی یکی از دوستانم

که اون جا خواهرش رو دیدم. دختر خیلی خوبی به نظر می اومد و منم ناخودآگاه

فکرم به سمتش کشیده می شد؛ تا این که تصمیم گرفتم با دوستم که میشه برادرش

حرف بزنم چون نمی خواستم فکرهای دیگه ای درباره ام کنه، اول به اون گفتم و

برخلاف تصور مخالفتی نکرد. با خودش هم حرف زد که اولش قبول نکرد ولی اون قدر رفتم و اومدم که قبول کرد.

لبخندی رو لبم اومد.

-به مامان و بابا گفتم؟

-آره اونا هم موافق بودند.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوشحال شدم.

اون هم لبخندی زد و چیزی نگفت.

-تیام؟

-جانم؟

دل من خواست بهش بگم من و بیره پیش آراد یا حتی یه خبر ازش بده ولی می دونستم که شاکی میشه.

سکوت کردم که نگاه کلافه ای بهم کرد و گفت: باور کن حالش خوبه.

کمی خیالم راحت شد ولی تا نمی دیدمش قلبم آروم نمی گرفت.

بلند شد و همون طور که پتو رو روم مرتب می کرد، گفت: یه کم استراحت کن؛ فردا صبح هم مرخص میشی.

سری تکون دادم و چشم هام رو بستم.

صبح که شد تیام کارای ترخیص رو انجام داد؛ مامان و بابا اصرار داشتند که چند روزی رو پیششون برم تا حالم بهتر شه ولی نمی تونستم. دل من خونه ی خودمون رو می خواست؛ خونه ی من و آراد.

شاید خنده دار باشه ولی با این که چند ماهه که ازدواج کردیم ولی هیچ خاطره ی خوبی با هم دیگه نداشتیم البته نه این که نداشته باشیم ولی همه ی حرف هامون به بحث و دعوا ختم می شد اما با این وجود اون جا رو دوست داشتیم.

به طرف اتاق آراد رفتم که شاید با دیدنش این دل بی قرارم آروم بگیره.

قلبم به شدت خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبید طوری که حس می کردم قلبم الان بیرون می زنه.

جلوی در اتاقش رسیدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفسی کشیدم که شاید استرسم برای دیدنش از بین بره.

دستم روی دستگیره ی در سفید رنگ قرار گرفت و در رو باز کردم و با گام های آروم و لرزون وارد اتاقش شدم.

با شنیدن صدای کفشم روش رو برگردوند و با چشم های نافذش بهم خیره شد.

کوبش قلبم بیشتر شده بود و چه سخت بود نگاه نکردن به چشم هاش.

سعی کردم سرد برخورد کنم؛ پیام راست می گفت، من برای آراد مهم نیستم، گفت می تونه راحت ازم جدا شه.

بغضم رو به سختی قورت دادم و جلوتر رفتم.

سرم پایین بود و با ریشه ی شالم بازی می کردم.

-ترلان؟

مگه من می تونستم بدون شنیدن این صدا دووم بیارم؟ مگه می شد به این صدا کردن «جانم» نگم.

بدون این که سرم رو بالا بیارم گفتم: بله؟

-مامانت گفت حالت بد شده. الان خوبی؟

سرم رو بلند کردم و پوزخندی زدم.

-چه قدر هم که برای تو مهمه.

از حرفم و سردی لحنم جا خورد و با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

-چی میگی؟

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم و گفتم: من باید برم. خداحافظ.

میچ دستم اسیر دستش شد.

-کجا؟ معلوم هست تو چته؟ چرا این طوری رفتار می کنی؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-ولم کن. حال و روز من مگه برات مهمه؟ من که می دونم ازم منتفری پس از این جا

برم.

کیفم رو روی شونه ام مرتب کردم و یه قدم عقب رفتم که باز دستم رو کشید؛ تعادلم

رو از دست دادم و کنارش رو تخت افتادم.

خیلی نمی تونست تکون بخوره ولی من و بین بازوهاش اسیر کرد.

ب*و*سه ای رو موهام زد من و به خودش نزدیک کرد.

-چرا گریه می کنی؟ این چه حال و روزیه؟

از شدت گریه نمی تونستم حرف بزنم. صدای هق هق ام تو اتاق پیچیده بود.

-آروم باش ترلان.

کمی که آرام تر شدم، از بغلش بیرون اومدم و با گوشه ی شالم اشک هام رو پاک کردم.

مگه می تونستم از این آغوش پر آرامش دل بکنم؟

-ترلان؟

نگاهش کردم که گفت: میشه پیشم بمونی؟

اون قدر لحنش مظلوم و ملتمس بود که ناخودآگاه با لبخند سری تکون دادم.

اون هم لبخندی رو لبش نشست و با نگاه خاصش خیره ام شد.

*

یه هفته ای گذشته بود و آرام هم دیروز از بیمارستان مرخص شده بود.

تو این یه هفته رفتار من همون طور سرد و بی تفاوته؛ اون هم از من بدتر.

یه زندگی خسته کننده و تکراری رو می گذروندیم.

البته آرام معلوم بود که از تغییر رفتارم کنجکاو شده ولی چیزی نمی گفت و بدتر از

من رفتار می کرد.

بی حوصله جلوی تلویزیون نشسته بودم و بی هدف کانال ها رو بالا، پایین می کردم؛

آرام هم که استراحت مطلق بود و فعلاً نباید تا بهتر شدنش خیلی کار و فعالیت کنه.

امشب هم خواستگاری تیام بود و من به خاطر آرام نمی خواستم برم با این که دوست

داختم تو خواستگاری یه دونه داداشم حضور داشته باشم ولی نمی تونستم آرام رو

هم با اون حالش ول کنم.

کلافه تلویزیون رو خاموش کردم و به آشپزخونه رفتم تا یه چیزی برای آرام ببرم که

بخوره.

تیکه ای از کیک کاکائویی که می دونستم دوست داره و خودم درست کرده بودم رو با لیوانی شیر تو سینی گذاشتم و به طرف اتاقمون رفتم.

سینی رو کنارش رو تخت گذاشتم و خواستم از اتاق بیرون برم که صدام کرد.

به طرفش چرخیدم که گفت: بیا کارت دارم.

کنارش رو تخت نشستم و منتظر بهش نگاه کردم.

-زنگ بزن به تیام و بگو که باهاشون میری.

دل نمی خواست که بگم به خاطر اون نمیرم چون می دونستم که اصلاً از دلسوزی خوشش نمیاد.

-نمیرم.

-چرا؟

شونه ای بالا انداختم.

-حوصله ندارم.

اخم هاش درهم شد و گفت: یعنی چی حوصله ندارم؟ خواستگاری داداشته ها. لازم هم نیست که به خاطر من دروغ بگی.

دهن باز کردم که اعتراض کنم که گفت: همین که گفتم؛ خودت زنگ نمی زنی تا من زنگ بزنم.

بی توجه به حرفش گفتم: تو رو تنها با این حال ول کنم؟

لبخندی رو لبش اومد.

-من حالم خوبه. توام بهتره باهاشون بری.

هنوز هم تردید داشتم که دستش رو جلو آورد و همون طور که موهای نسبتاً کوتاه مشکی ام رو از صورتم کنار می زد، گفت: حالا هم مثل بچه های خوب میری به داداشت زنگ می زنی که بیان دنبالت. باشه؟

بدون این که بخوام لبخندی رو لبم اومد و گفتم: باشه.

*

به تیام زنگ زدم که گفت شب قبل از رفتنشون دنبال منم میان.

مانتوی زرشکی رنگم رو با شلوار مشکی و روسری ساتن مشکی رنگ که طرح زرشکی داشت پوشیدم. آرایش ملایمی هم رو صورتم نشوندم و بعد از تک زنگ تیام، پالتوام رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم و خداحافظی کوتاه از آراد از خونه بیرون زدم.

ماشین تیام جلوی در خونه بود. قدم هام رو تند کردم و رو صندلی عقب کنار مامان جا گرفتم.

باهاشون سلام و احوالپرسی کردم و تیام هم به راه افتاد.

مامان با نگرانی گفت: آراد چه طوره؟ تنهاست؟

-خوبه، آره خودش اصرار داشت که باهاتون بیام.

مامان لبخندی زد و زیر لب شروع کرد به قربون صدقه رفتن آراد که با اخم های بابا و تیام مواجه شد.

دیگه تا رسیدن به خونه شون سکوت کردیم. مسیر نسبتاً نزدیک و کم ترافیکی بود و باعث شد که زود برسیم.

همه مون پیاده شدیم. مامان جعبه ی شیرینی و دسته گل زیبایی که تو دستش بود رو دست تيام داد.

بابا هم زنگ رو فشار داد که لحظه ای بعد در با صدای تیکی باز شد.

با هم وارد خونه ی ویلایی و بزرگشون شدیم. با وجود فصل پاییز ولی گل های زیبایی که تو باغچه کاشته بودند، هنوز طراوت و تازگی خودشون رو حفظ کرده بودند و بوی عطرشون با خاک بارون خورده، فضا رو خوشبو کرده بود. لبخندی رو لبم اومد و چشم هام رو بستم و با لذت این بو رو به مشام کشیدم.

وارد خونه ی زیباشون که خیلی با سلیقه و با وسایل گرون قیمت تزئینی چیده بودند، شدیم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

زن و مردی همراه با دو پسر جوون به گرمی ازمون استقبال کردند.

بعد از سلام و احوالپرسی و تعارف های معمول دور هم تو پذیرایی شیک و بزرگشون نشستیم.

مامان و بابا کنار هم نشسته بودند؛ من و تيام هم پیش هم.

یکی از پسر ها که تقریباً هم سن و سال تيام بود، کنارش نشسته بود و حدس می زدم که همون دوستش باشه؛ اون یکی پسر هم کوچیکتر از اون ها نشون می داد و رو به روی من نشسته بود و با یه حالت خاصی بهم نگاه می کرد؛ نگاهش حس بدی رو بهم منتقل کرد و با اخمی نگاهم رو ازش گرفتم.

بحث سر هر موضوعی بود و جو صمیمی و گرمی که داشتیم باعث می شد که آدم حس راحتی بهش دست بده.

مامان رو به مادر عروس که هنوز اسمش رو هم نمی دونستم گفت: عروس خانم تشریف نمیارن؟

مادر عروس هم سری تکون داد و با صدای نسبتاً بلند گفت: گندم جان، مادر بیا.

چند لحظه ی بعد دختری ریزه میزه با صورت سبزه و بانمک با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد و با صدای آروم سلام کرد.

جوابش رو دادیم و اون هم با قدم های آروم شروع به تعارف کردن چایی ها کرد.

نگاهم رو ازش کردم که با برادرش چشم تو چشم شدم؛ دیگه از این نگاه های خیره اش داشتم کلافه می شدم.

با ایستادن گندم و سینی چایی به خودم اومدم و با لبخندی به چشم های عسلی اش، تشکری کردم و فتجونی رو برداشتم.

نگران آراد بودم که نکنه حالش بد بشه؛ تنها تو خونه اگه حالش بد بشه، چی؟ کاش به حرفش گوش نمی دادم و نمی اومدم. دلشوره ی بدی گرفته بودم.

کیفم رو از کنارم برداشتم و گوشیم رو در آوردم که آه از نهادم بلند شد؛ شارژش تموم شده بود و خاموش کرده بود.

اون قدر کلافگی و نگرانی تو نگاهم مشخص بود که تیام سرش رو کنار گوشم آورد و پرسید: چیزی شده؟

-نگران آرادم؛ گوشیم هم شارژش تموم شده و خاموشه.

پوف کلافه ای کشید و گوشی اش رو از تو جیب کت سرمه ایش بیرون آورد و گفت: بیا.

با خوشحالی تشکری کردم و بعد از اجازه گرفتن از مهشید خانم، مادر گندم، به اتاقی که گفته بودم رفتم و شماره ی آراد رو گرفتم.

بعد از چند بوق که نگرانی ام رو بیشتر کرد، صداش تو گوشی پیچید: بله؟

رو تخت یه نفره ای که تو اتاق بود، نشستم و گفتم: سلام، ترلانم.

-آهان، چیزی شده؟

-نگرانت شده بودم. خوبی؟

سکوت کرد؛ فکر کردم قطع شده یا صدام رو نشنیده.

-الو؟ آراد؟

-خوبم عزیزم.

چشم هام از این گرد تر نمی شد؛ به من گفت عزیزم؟!

هول شده بودم و نمی دونستم چی باید جواب بدم.

خودش هم انگار نفهمیده بود چی گفته؛ صداش رو جدی کرد و گفت: خب دیگه نگران نباش.

-باشه منم برم پیش بقیه. فعلاً.

منتظر جوابش نمودم و تماس رو قطع کردم. هنوز هم قلبم از هیجان تند تند می زد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و از اون جا بیرون اومدم؛ پله های طولانی و چوبی شون رو طی کردم و سر جای قبلی ام نشستم.

تیام و گندم هم با هم حرف زدند و بعد از انداختن انگشتر به عنوان نشون تو دست گندم و صحبت های اولیه، تعیین مهریه و خوندن صیغه ی محرمیت بینشون، قرار عروسی رو برای ماه آینده گذاشتند؛ کمی دیگه موندیم و ازشون خداحافظی کردیم. تو راه برگشت بودیم و مامان و بابا از گندم و خانواده اش تعریف می کردند که تیام همون طور که رانندگی می کرد، از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: نظر تو چیه؟ لبخندی زد و گفتم: گندم خیلی دختر خوبی بود و ازش خوشم اومد؛ خانواده اش هم خوب بودند.

تیام هم لبخندی رو لبش اومد و گفت: بله دیگه داداشت خوش سلیقه ست.

بابا هم لبخندی بهمون زد و گفت: برادرش ازدواج نکردند؟

تیام سری به نشونه ی «نه» تکون داد و گفت: امید، همون دوستم، دو سال پیش ازدواج کرده بود ولی پارسال از زنش جدا شد؛ داداشش، رامین، هم هنوز ازدواج نکرده.

پس اون پسره که همه اش بهم نگاه می کرد، اسمش رامین بود؛ خوب شد آراد نیومده بود وگرنه با دیدن رفتارای رامین حتماً کلی عصبانی می شد.

کمی بعد جلوی خونه مون رسیدیم؛ ازشون خداحافظی کردم و پیاده شدم.

کلید رو از کیفم بیرون آوردم و در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

هوا خیلی سرد شده بود و آسمون تیره و ابری شده بود. لبه های پالتوام رو به هم نزدیک کردم و به قدم هام سرعت دادم و وارد خونه شدم.

برق های تو پذیرایی خاموش بودند و خونه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود.

به طرف اتاقمون رفتیم و آرام در رو باز کردم؛ آرام رو تخت دراز کشیده بود و نور گوشه اش تو فضای تاریک اتاق پخش شده بود.

همون طور که پالتوام رو درمی آوردم، کلید برق رو زدم.

-سلام، چرا تو تاریکی نشستستی؟

دستی به پیشونی اش کشید و گوشه اش رو کنار گذاشت و با صدای گرفته ای گفت: یه کم سرم درد میکنه.

مانتوام رو تو کمد آویزون کردم و کنارش رو تخت نشستیم.

-!؟ چرا؟ تو که خوب بودی. راستی قرصات رو خوردی؟

سری تکون داد و همون طور که رو تخت جا به جا می شد، گفت: آره.

پتو رو روش مرتب کردم و بعد از خاموش کردن برق، کنارش دراز کشیدم.

چشم هام به تاریکی عادت کرده بود. به آرام نگاه کردم که یه دستش رو زیر سرش گذاشته بود و اون یکی دستش هم کنارش بود.

چه قدر دلم می خواست من و بین این بازوهای قوی اش اسیر کنه؛ چه قدر دلم می خواست تو بغلش باشم و به صدای قلبش گوش کنم. قلب عاشقم باز هم بی قراری می کرد و منم کاری از دستم بر نمی اومد.

کمی تو جام جا به جا شدم و هر چی این پهلو به اون پهلو شدم، خوابم نمی اومد.

صفحه ی گوشی آرام که روشن شد، کنجکاو شدم که ببینم کی بوده.

نگاهی به آرام که غرق در خواب بود، کردم و آرام و بی صدا گوشی رو از کنارش برداشتم و برای این که یه وقت بیدار نشه، سرم رو زیر پتو بردم و قفل گوشی اش رو که چون یه بار باز کرده بود و من یاد گرفتم، رو باز کردم.

اس ام اسی رو که از یه شماره ی ناشناس اومده بود رو باز کردم و با خوندنش حس کردم خون تو رگ هام خشک شد.

فکر کردم شاید اشتباه خوندم پس با دقت بیشتری دوباره خوندمش.

-آراد یه جوری حرف می زنی انگار اون شب من خواستم که اون اتفاق بیفته؛ حداقل به خاطر این بچه یه کاری کن.

حس می کردم قلبم دیگه نمی زنه و فقط با یه حالت مسخ شده به صفحه ی گوشی خیره بودم؛ سعی داشتم خوشبینانه به خودم روحیه بدم که شاید این اس ام اس اشتباه اومده ولی اگه اشتباه اومده پس چرا اسم آراد رو می دونسته؟
نگاهی به بقیه ی پیام هاش انداختم ولی هیچی دیگه نبود.

بغض بدی گلوم رو گرفته بود؛ چرا من هر چی می خواستم نمی شد؟ چرا من هیچ وقت نباید رنگ آرامش رو ببینم؟ چرا؟

اشک های داغم رو صورتم می چکیدند. نامردی شوهرم رو می دیدم ولی کاری از دستم بر نمی اومد؛ می دونم دیوونگیه ولی با وجود این نامردیش هنوز دیوونه وار دوسش دارم.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و به صورت غرق در خوابش نگاه کردم و زمزمه کردم: کاش بدونی چی کار با این دل عاشقم کردی و خودت این قدر بی خیالی.

نگاهی به خونه که از تمیزی برق می زد انداختم و لبخندی رو لبم اومد. به آشپزخونه رفتم که یه سری به غذاهای رو گاز بزنم؛ زیرشون رو کم کردم و برای عوض کردن لباسام به اتاقمون رفتم.

امشب قرار بود آراین و ساناز همراه با دانیال و رویا که تازه از کیش برگشته بودند و موضوع بیماری آراد رو فهمیده بودند، برای شام بیان.

در کمد رو باز کردم و سارافن کرمی ام رو با شال و شلوار قهوه ای پوشیدم و آرایش کمرنگی رو صورتم نشوندم.

آراد هم تو این چند دو سه روز حالش بهتر شده بود؛ اون هم بلند شد و لباس هاش رو عوض کرد.

چیزی که خیلی اذیتم می کرد تماس های مشکوکش بود و با اینکه می دونستم دلیلش چیه ولی هیچی نمی گفتم؛ اصلاً حوصله ی جر و بحث نداشتم و هر چی که می گفت رو بدون حرف انجام می دادم طوری که باعث تعجب آراد شده بود.

آراد همون طور جلوی آینه موهایش رو حالت می داد، گفت: چته؟

همون طور که لباس های اضافه ی آراد رو از جمع می کردم، گفتم: هیچی. به طرفم برگشت.

-پس چرا این طوری می کنی؟

توجهی نکردم که به سمتم اومد و رو به روم ایستاد و با دستش چونه ام رو بالا گرفت و گفت: با توام.

نگاهم رو ازش گرفتم.

-ولم کن.

دستم رو کشید و من رو تو بغلش کشید؛ با این که دلم می خواست اون جا بمونم ولی سعی کردم خودم رو از بغلش بیرون بکشم؛ فکر این که یکی دیگه رو هم، همین طور

بغل کرده و کس دیگه ای به جز من تو این آغوش حس آرامش بهش منتقل شده، دیوونه ام می کرد.

خواستم بیام بیرون که محکم تر من و به خودش فشرد و آروم کنار گوشم گفت: چرا از من فرار می کنی؟ چی این قدر عذابت میده؟ بهم بگو چی شده؛ بگو ترلان. چه طور می تونستم بگم چیزی که عذابم میده رفتارای خودشه؟ چه طور بهش بگم که هم برام درده هم درمان؟

از اشک چشم هام می سوخت ولی اجازه ی ریختن رو بهشون ندادم.

همراه با نفس عمیقی عطرش رو با تموم وجودم استشمام کردم و دست هام رو دور کمرش محکم حلقه کردم.

کاش می تونستم همیشه آراد رو برای خودم داشته باشم؛ کاش یه جور دیگه باهاش آشنا می شدم؛ کاش این اتفاق ها نمی افتاد و هزار ای کاش دیگه...

با شنیدن صدای زنگ پوف کلافه ای کشید و من رو از بغلش بیرون آورد.

حس می کردم صورتم سرخ شده؛ نفسی کشیدم و شالم رو روی موهام مرتب کردم و همراه با آراد برای استقبال از مهمون ها از اتاق بیرون اومدیم.

آیفون رو زدم و لحظه ای بعد آراین و ساناز که سانیا رو تو بغلش گرفته بود، وارد شدند.

به گرمی ازشون استقبال کردیم و سانیا رو که نزدیک به یه ماهش رو تو بغلم گرفتم و لب تپلش رو ب*و*سیدم.

سانیا رو به ساناز دادم و خودم هم به آشپزخونه رفتم. فنجون ها رو تو سینی گذاشتم و چایی رو توش ریختم و همراه با شیرینی که تو یه ظرف چیده بودم، از آشپزخونه بیرون رفتم و چای و شیرینی ها رو تعارف کردم؛ خودم هم پیش آراد نشستیم.

سانیا بیدار شده بود و با چشم های درشتش که شبیه به آراد بود، به اطراف خیره شد و با دیدن آراد لب هاش به خنده ای باز شد و دست هاش رو به معنی اینکه می خواد پیش آراد بره، باز کرد.

آراد لبخند مهربونی زد و از جا بلند شد و همون طور که سانیا رو از بغل ساناز می گرفت، گفت: بیدار شدی خوشگل عمو.

سانیا رو بغل کرد و محکم گونه اش رو ب*و*سید که سانیا جیغی کشید. آراین چپ چپ نگاهش کرد.

-این چه طرز ابراز احساساته؟! در ضمن تو هنوز حالت خوب نشده؛ این طوری بهت فشار میاد.

آراد بی خیال سری تکون داد.

-بی خیال، خوبم.

چند لحظه ای رو سکوت کرده بودیم که آراین گفت: راستی آراد، پس فردا چهلم باباست.

لبخند رو لب آراد محو شد و چشم هاش رنگ غم گرفت.

آهی کشید و گفت: می دونم؛ کارا رو انجام دادی؟

-آره، همه کارا رو انجام دادیم و همه چی آماده ست.

آراد «خوبه» ای زیر لب گفت و بینمون سکوتی به وجود اومد.

صدای زنگ سکوت بینمون رو شکست؛ بلند شدم و آیفون رو زد و چند لحظه بعد دانیال و رویا وارد خونه شدند.

بعد از سلام و احوالپرسی دوباره جو صمیمی بینمون برقرار شد.



رویا لبخندی زد و به آراد که سانیا رو تو بغلش گرفته بود، اشاره ای داد و گفت: چه قدر بابا شدن بهت میاد.

آراد لحظه ای چشم هاش گرد شد ولی بعد سرش رو پایین انداخت و خودش رو مشغول بازی با سانیا نشون داد.

منم حس کردم گونه هام رنگ گرفت؛ سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. دانیال و رویا از نحوه ی ازدواج ما خبر نداشتند و فکر می کردند که آراد عاشق منه. تا موقع شام مشغول گفتگو و بحث های معمولی بودیم.

به آشپزخونه رفتم که میز رو بچینم و غذا رو بکشم؛ ساناز و رویا هم پشت سرم اومدند.

با کمکشون غذا رو کشیدم و میز رو خیلی با سلیقه چیدم و آقایون رو برای خوردن شام صدا کردم.

آراد کنارم نشسته بود و همون طور که مشغول حرف زدن با دانیال بود، بشقابم رو برداشت و توش برنج ریخت.

از این توجه زیر پوستی اش غرق در لذت شدم و لبخندی رو لبم شکل گرفت. نگاهم رو ازش گرفتم که دیدم ساناز و آریین با یه لبخند معناداری به ما نگاه می کنند. سرم رو پایین انداختم و مشغول خوردن غذا شدم. بعد از خوردن شام، مهمونا دو ساعتی موندند و رفتند.

رو تخت نشسته بودم و به آراد که داشت برای مراسم چهلم باباش آماده می شد، نگاه می کردم.

-آرآد؟

همون طور كه دكمه هاي پيراهن مشكي اش رو مي بست، گفت: ها؟

-مي خواي منم بيام؟

-نه.

-چرا خب؟ زشته من نيام.

كاپشن چرم مشكي اش رو كه خيلي بهش مي اومد رو پوشيد و به سمتم اومد.

-مي خواي مثل اون دفعه اون افسانه هر چي از دهنش در مياد بهت بگه؟

چيزي نگفتم كه دستش رو روي موهام كشيد و گفت: اين طوري بهتره؛ اگه هم تنها حوصله ات سر ميرد برو خونه ي مامانت اينجا.

از اين كه به فكرم بوده، لبخندي زدم و گفتم: باشه.

اون هم لبخند محوي زد و گفت: شب ميام دنبالت.

سري تكون دادم كه گفت: كاري با من نداري؟

-نه. مواظب خودت باش؛ قرصات رو يادت نره بخوري.

به جاي جواب كمي به طرفم خم شد و ب*و*سه اي رو پيشوني ام زد.

تو شوك كارش بودم كه عقب رفت و «خداحافظي» زير لب زمزمه كرد و از اتاق بيرون رفت.

از آرامشي كه با اين ب*و*سه گرفتم، لبخندي زدم و از جا بلند شدم.

به طرف كدم رفتم و لباسام رو پوشيدم و بعد از برداشتن كيف و گوشيم از خونه بيرون زدم.

سر خیابون یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه مامان اینا رو دادم.
 بارون شروع به باریدن کرده بود و آروم آروم به شیشه ی بخار گرفته می خورد.
 شیشه رو کمی پایین کشیدم و به صدای زیبای بارون که تو خیابون نسبتاً خلوت
 طنین انداز شده بود، گوش دادم.
 دقایقی بعد جلوی خونه رسید. بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم و زنگ رو فشار
 دادم که لحظاتی بعد در با صدای تیکی باز شد.
 مامان با لبخند و مهربونی همیشگی اش جلوی در به استقبال من اومد.
 به قدم هام سرعت دادم و با لبخندی به طرفش رفتم و خودم رو تو بغلش انداختم.
 -سلام مامان جونم.
 -سلام عزیز دلم؛ خوش اومدی.
 با هم وارد خونه شدیم و با تیام و بابا هم سلام و احوالپرسی کردم؛ امروز جمعه بود و
 هر دوشون خونه بودند.
 گندم هم اونجا بود؛ به گرمی با هم سلام و احوالپرسی کردیم و کنار مامان نشستیم.
 مشغول حرف زدن بودیم که مامان گفت: آراد بهتره؟
 سری تکون دادم و گفتم: آره خیلی بهتره.
 -امروز چهلم پدرشه دیگه. درسته؟
 -آره؛ برای این که تنها نمونم گفت که بیام اینجا.
 مامان رو به بابا گفت: کاش می رفتیم مراسمشون.
 بابا دهن باز کرد که چیزی بگه که تیام زودتر به حرف اومد.

- کجا می خواین برین؟ اون دفعه رو یادتون رفته؟ یادتون رفته اون خانواده چه قدر ترلان رو اذیت کردند؟

مامان با مهربونی ذاتی اش گفت: می دونم مادر ولی من به خاطر آراد میگم؛ حساب آراد از پدرش و اون برادرش جداست.

تیام با حرص گفت: چرا؟

مامان: من از همون اول حس خوبی بهش داشتم؛ خیلی پسر خوب و خوش قلبیه.

با لبخند داشتم به تعریف های مامان از آراد گوش می دادم.

تیام خواست چیزی بهم بگه که با دیدن لبخند من، با اخم چشم غره ای بهم رفت.

-اون روز تو بیمارستان هم بهت گفتم حالا که باباش نیست کسی نمی تونه مجبورش

کنه که با تو زندگی کنه؛ گفتم سعی کن بهش احساسی پیدا نکنی؛ گفتم دوست

داشتن تو به جایی نمی رسه. گفتم یا نه؟ نکنه دوسش داری؟ آره ترلان؟

با بغض بهش نگاه کردم که ادامه داد: چرا چیزی نمیگی؟

اشک هام بدون این که بخوام رو صورتم سرازیر شد؛ این اشک ها جواب تموم

سوالاتش بود.

بدون این که حرفی بزنم، از جا بلند شدم و با قدم های بلند به اتاقم پناه بردم.

رو تختم نشستم و هق هق ام سکوت اتاق کوچیکم رو شکست.

با فکر کردن به حرف های تیام که کاملاً حقیقت بودند، داشتم دیوونه می شدم.

با این که خودم هم این ها رو قبول داشتم ولی نمی تونستم به این قلبم بفهمونم که

این عشق به جایی نمی رسه؛ که آراد احساسی به من نداره.

راسته که میگن آدم عاشق بی منطق میشه.

هر چی می خوای به قلبت بفهمونی که این آدم به دردت نمی خوره، اون حسی بهت نداره ولی بازم قلب براتش بی تابی و بی قراری می کنه.
رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و اشک هام آروم رو صورتم می ریخت.
و من چه قدر پر از فریاد و بغض بودم؛ دلم می خواست داد بزدم که عاشقم. به قول فروغ فرخزاد:

«در بیندید و بگویند که من

جز از او همه کس بگسستم

کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست

فاش گویند که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور

زود پرسید که پیغام از کیست

گر از او نیست بگویند آن زن

دیر گاهیست در این منزل نیست»

چشم هام رو روی هم قرار دادم با فکر کردن به آراد و این عشق یک طرفه و بی حاصل، به خواب رفتم.

با صدای مامان چشم هام رو باز کردم. مامان با دیدن چشم های بازم گفت: نمی خوای بیدار شی؟

با دست چشم هام رو مالیدم و با صدای گرفته از خوابم پرسیدم: ساعت چنده؟
-چهار و نیم. اومدم صدات کردم ولی بیدار نشدی.

کش و قوسی به بدنم دادم و با کشیدن خمیازه ای رو تخت نشستم.

مامان دستش رو نوازش گر رو موهای کوتاهم به حرکت در آورد و با لحن دلجویانه ای گفت: از حرفای تیام ناراحت نشو؛ خودت می دونی که چه قدر دوستِ داره و نگرانته و دلش نمی خواد تو رو ناراحت ببینه.

-مامان؟

-جانم؟

-من دوستش دارم؛ نمی تونم یه لحظه به جدایی ازش فکر کنم.

مامان در سکوت و با یه لبخند مهربون و یه نگرانی تو نگاهش بهم خیره بود.

-مامان شماام با آراد مخالفی؟

-نه عزیزم؛ من خیلی هم دوستش دارم اونم عین تیام می مونه برام.

اون موقع یعنی اوایل ازدواج تون ازش خوشم نمی اومد و خیلی نگران تو بودم ولی هر چی می گذشت، خیالم از بابت تو راحت تر می شد؛ آراد برخلاف چیزی که نشون میده، خیلی خوش قلب و مهربونه.

لبخندی از تعریف های مامان رو لبم اومد که به شوخی گفت: نیشتم رو ببند؛ نگاه چه ذوقی هم میکنه!

خنده ای کردم که با به یاد آوردن حسی که آراد بهم نداشت، خنده ام محو شد.

مامان دستش رو روی دستم گذاشت.

-می دونم داری به چی فکر می کنی ولی عشق به آسونی به دست نمیاد. ترلان جانم، مسیر عشق پر از پیچ و خم و فراز و نشیبه. تو باید بتونی با همه ی مشکلات کنار بیای.

از جا بلند شد و گفت: حالا هم بیا بیرون با هم عسرونه بخوریم؛ ناهار هم که نخوردی.

سری تکون دادم و گفتم: باشه. یه زنگ به آراد بزنم، میام.

باشه ای گفت و از اتاق خارج شد.

گوشیم رو از کنارم برداشتم و شماره ی آراد رو گرفتم. چند بوق خورد ولی جواب

نداد؛ خواستم قطع کنم که صداش تو گوشم پیچید.

-چیه ترلان؟

-سلام. خوبی؟

-آره. کاری داشتی؟

-نه فقط نگرانت شدم یه وقت حالت بد نشه. قرصات رو که خوردی؟

یه نفر صداش کرد که به اون الان میامی گفت و رو به من گفت: خوبم نگران نباش؛ من

تا یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت.

باشه ای گفتم و اونم قطع کرد.

از اتاق بیرون اومدم و پیش بقیه که دور هم نشسته بودند، رفتم.

کنار گندم نشستم و بشقاب شیرینی ای که مامان خودش درست کرده بود رو از

مامان گرفتم.

تیام اخماش درهم بود و بهم نگاه نمی کرد؛ نمی دونم چرا این طوری شده.

خودم می دونستم نگرانمه و آرزوش خوشبختی منه ولی چی کار باید می کردم. این

حسم کار دلم بود و هر چی عقلم می گفت که این حس غلطه، قلبم این رو نمی

پذیرفت.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا گرفت و با چشمایی که نگرانی توشون موج می زد، بهم خیره شد و نفس کلافه ای کشید.

شیرینی رو به لبم نزدیک کردم که با حس کردن بوش، حس بدی بهم دست داد و دوباره اون رو تو بشقاب گذاشتم.

مامان نگاهی بهم کرد و گفت: خوبی ترلان؟ چرا رنگت پریده؟

نمی دونم چرا سرم گیج می رفت. برای اینکه نگرانسون نکنم، لبخند زورکی زدم و گفتم: خوبم.

تیام از جا بلند شد و گفت: ترلان بیا کارت دارم.

سری تکون دادم و بلند شدم و پشت سرش به اتاقش رفتم.

رو تختش نشست و اشاره کرد منم بشینم.

کنارش نشستم که نگاهی کلافه بهم کرد و با اینکه از گفتن حرفش تردید داشت ولی

گفت: ببین ترلان جان می خوام یه چیزی بهت بگم و می دونم برات سخته ولی به نفع خودته که این کار رو انجام بدی و مطمئن باش پشیمون نمیشی.

کنجکاو نگاهش کردم.

-چه کاری؟

دستی به موهای خرمایی رنگش کشید و با چشمایی که هم رنگ چشم های خودم بود، بهم نگاه کرد.

-به نظرم یه مدتی رو برو شیراز پیش خونه ی عمه.

متعجب گفتم: چرا؟

-چون هر چی از اون شوهرت دورتر باشی بهتره تا با نبودن و ندیدنش بتونی فراموشش کنی.

مگه من می تونستم از آراد دور بمونم؟ من یه لحظه نبینمش دیوونه میشم حالا ازش دور بشم؟ مگه می تونم عشق اول و آخرم رو فراموش کنم؟ اصلاً مگه شدنیه؟!
 بغضم رو قورت دادم و گفتم: تو فکر کردی من ازش دور باشم، می تونم فراموشش کنم؟ عشق اون تو این مدت کم اون قدر تو قلبم ریشه اش محکمه که غیر ممکنه. تو خودت عاشقی و می دونی چه قدر سخته عاشق کسی باشی و بهت بگن بهش فکر نکن.

تیام دستش رو به طرف صورتش آورد و اشک هایی که نمی دونم کی سرازیر شده بود رو پاک کرد و گفت: آخه خواهر من، عزیز دلم، بفهم که من نگرانتم، من دوست دارم و دلم نمی خواد آسیبی ببینی. هر چی هم میگم به خاطر خودته پس از من دلگیر نشو.

دستش رو دور شونه ام انداخت و من رو تو بغلش کشید.

-گریه نکن عزیزم.

با شنیدن صدای گوشیم از بغل تیام بیرون اومدم و اشک هام رو پاک کردم.

با دیدن اسم آراد، صدای گرفته ام رو با تک سرفه ای صاف کردم و جواب دادم.

-الو؟

-حاضر شو من تا ده دقیقه ی دیگه اونجام.

باشه ای گفتم و اونم قطع کرد.

-آراد بود؟

سری تکون دادم و گفتم: آره گفت داره میاد دنبالم.
بلند شد و گفت: یه آب به صورتت بزن؛ چشمتا قرمز.
از اتاق بیرون اومدم و به سرویس بهداشتی رفتم و مستی آب سرد به صورتم زدم.
به اتاقم برگشتم و پالتو و شالم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم پیش بقیه رفتم.
ازشون خداحافظی کردم و با تک زنگ آراد از خونه خارج شدم.
مامان و بابا هم پشت سرم اومدند.
آراد با دیدن مامان و بابا از ماشین پیاده شد و به طرفمون اومد.
با احترام و مؤدبانه باهاشون سلام و احوالپرسی کرد و جواب تسلیتتون رو داد.
مامان رو به آراد گفت: پسر می اومدی تو؛ دم در که نمیشه.
آراد هم با احترام گفت: خیلی ممنون مزاحم نمیشم.
اشاره ای به من کرد و بعد از خداحافظی از مامان و بابا سوار ماشین شدیم و اونم به راه افتاد.
نگاهی به صورت خسته و ناراحتش کردم؛ مطمئن بودم که افسانه یه چیزی گفته که ناراحتش کرده.
هنوز خیلی نرفته بودیم که کنار خیابون نگه داشت و همون طور که پیاده می شد، گفت: بیا بشین.
سری تکون دادم و جاهامون رو عوض کردیم. همون طور که کمر بندم رو می بستم، پرسیدم: خوبی؟ درد داری؟
دستش رو تو جیب کاپشنش کرد و جعبه ی قرصش رو بیرون آورد.

- چیزی نیست؛ خوبم.

قرص رو تو دهنش گذاشت و اشاره ای کرد که راه بیفتم.

نگاه نگرانم رو ازش گرفتم و حرکت کردم.

آراد چشم هاش رو بسته بود و سرش رو به صندلی تکیه داده بود.

حالش نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود ولی تا یه مدتی باید دارو مصرف می کرد و

این دردها طبیعی بود ولی وقتی اون درد داشت، انگار من درد می کشیدم.

با توقف ماشین تو حیاط چشماش رو باز کرد و بی حرف پیاده شد؛ منم پیاده شدم و

با هم وارد خونه شدیم.

به اتاقمون رفتیم. آراد بدون اینکه لباساش رو عوض کنه، خودش رو روی تخت

انداخت و ساعدش رو روی پیشونی اش قرار داد.

لباسام رو عوض کردم و کنارش نشستم. خواستم چیزی بگم که گوشی اش زنگ

خورد.

گوشی اش رو از جیب شلوار کتان مشکی اش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش

انداخت که اخماش درهم شد.

پوف کلافه ای کشید و تماس رو وصل کرد.

-چی میگی؟

...

با بی حوصلگی دستی تو موهاش فرو کرد و گفت: خیلی خب؛ الان میام.

این رو گفت و قطع کرد.

-جایی می خوای بری؟

آره ای گفت و از جا بلند شد و کاپشنش رو مرتب کرد.

-سعی می کنم زود برگردم؛ اگه دیر کردم، یادت نره درها رو قفل کنی.

اجازه ی حرف زدن رو بهم نداد و از اتاق بیرون زد.

دوباره باید تنها می موندم. پوف کلافه ای کشیدم و پتو رو روی خودم مرتب کردم و چشمام رو بستم. نمی دونم جدیداً چرا این قدر می خوابم وقتی هم بیدار میشم، بی حوصله و خسته ام.

طولی نکشید که چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

با شنیدن سر و صدایی چشم هام رو باز کردم. با دیدن فضای تاریک اتاق ترس بدی تو دلم افتاد؛ یاد اون شبی افتادم که دزد اومده بود.

نفسم بالا نمی اومد و خیلی ترسیده بودم. چشمام که به تاریکی عادت کرد، قامت آراد رو تشخیص دادم و نفس راحتی کشیدم و صداش کردم.

به طرفم برگشت و برق رو روشن کرد.

-کی اومدی؟

-ده دقیقه ای میشه.

کنارم نشست و گفت: تو چرا این قدر می خوابی؟ پاشو.

کش و قوسی به خودم دادم و با خمیازه ای گفتم: خوابم میاد.

جلوتر اومد که با استشمام بوی عطرش صورتم جمع شد و با دست بینی ام رو گرفتم.

-عطرت چه بد بوئه

متعجب گفت: چی میگی تو؟ من همیشه این عطر رو می زنم؟ حالت خوبه؟

راست می گفت همیشه از این عطر استفاده می کرد و منم خیلی بوش رو دوست داشتم ولی الان بدم می اومد.

چیزی نگفتم که گفت: پاشو دیگه.

بی توجه به حرفش گفتم: توام زودتر این لباس رو عوض کن خیلی بو میده.

با اخمای درهم بلند شد و به طرف کمدش رفت و لباسش رو با تیشرت مشکی رنگی

عوض کرد و گفت: الان خوبه؟

سری تکون دادم و موهام رو که تازگی بلند شده بود رو با کش بستم و با هم از اتاق

بیرون اومدیم.

-شام چی داریم؟

شونه ای بالا انداختم.

-هیچی.

خودم رو روی کاناپه انداختم و تلویزیون رو روشن کردم و بعد از عوض کردن کانالا رو

یکی که یه سریال پخش می کرد، متوقف شدم.

آراد به آشپزخونه رفت و از همون جا داد زد: یه وقت تو کاری نکنیا؛ زحمت میشه!

خنده ی ریزی کردم و داد زدم: باشه. مرسی که به فکر می!

دیگه چیزی نگفت و منم مشغول دیدن ادامه ی فیلم شدم. دختر و پسره تو رستوران

نشسته بودند و پیتزا می خوردند؛ پیتزایی که قیافه اش هم خوشمزه نشون می داد؛

حتی بوش رو هم حس می کردم. نمی دونم چرا یه دفعه ای دلم پیتزا خواست. آب

دهنم رو قورت دادم.

با احساس بوی املت حس کردم تموم محتویات معده ام بالا اومدم. با سرعت خودم رو به دستشویی رسوندم و پشت سر هم عق زدم.

صدای آراد از پشت در می اومد.

-چی شدی؟ خوبی؟ در رو باز کن ببینمت. ترلان با توام ها.

آبی به صورت رنگ پریده ام زدم و از دستشویی بیرون اومدم.

آراد با چشمای نگرانیش بهم نگاه کرد و گفت: چی شدی یه دفعه؟ خوبی؟

-خوبم.

خواست چیزی بگه با بوی سوختگی ای که اومد، همون طور که به طرف آشپزخونه می رفت، گفت: دنبال تو اومدم؛ یادم رفت گاز رو خاموش کنم.

با بی حالی خودم رو روی کاناپه انداختم. لحظه ای بعد آراد از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست.

-چت شد یه دفعه؟

-نمی دونم. بوی املت که اومد حالم بد شد.

-می خوای بریم دکتر؟

سری به طرفین تکون دادم و گفتم: نه خوبم.

-خب غذا مون هم که سوخت. چی می خوری زنگ بزنم بیارن؟

سریع گفتم: پیتزا.

باشه ای گفت و سفارش دوتا پیتزا داد.

حالم بهتر شده بود و حالت تهوعم کمتر شده بود.

بیست دقیقه ای گذشته بود که زنگ رو زدند و سفارش ها رو آوردند.

با کمک آراد میز رو چیدم و مشغول خوردن شدیم. با اینکه یه دفعه ای دلم پیتزا خواست ولی الان اشتها کور شده بود و بیشتر از یه تیکه نتونستم بخورم.

بلند شدم که آراد گفت: چرا نمی خوری؟

-سیر شدم.

-وایسا ببینمت. تو که خوب بودی؛ چت شد یه دفعه؟

با بی حالی گفتم: فکر کنم سرما خوردم. خیلی بی حالم و بدنم کوفته اس. یه کم بخوابم بهتر میشم؛ شب به خیر.

جوابم رو داد و منم به اتاقمون رفتم و خیلی زود چشمام گرم شد.

با بی حالی چشمام رو باز کردم و به آراد که داشت حاضر می شد، نگاه کردم.

آراد که از تو آینه متوجه ی بیدار شدن من شده بود، به طرفم برگشت و گفت: من یه جا کار دارم؛ یه سر هم میرم شرکت اگه کاری داشتی، زنگ بزن.

سری تکون دادم و اون هم خداحافظی زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت.

حالت تهوع دوباره به سراغم اومد و حس بدی داشتم. چشمام رو بستم که حس کردم تموم محتویات معده ام داره بالا میاد؛ به دستشویی رفتم و هر چی خورده بودم رو بالا آوردم.

با بی حالی روی تخت افتادم.

*

تا شب همون طور حالم بد بود و چند بار هم بالا آوردم. بی حال دراز کشیده بودم و پاهام رو تو شکمم جمع کرده بودم.

آراد هم هنوز برنگشته بود و زنگ هم که بهش می زد، خاموش بود.

صدای ماشینش از تو حیاط اومد. پس بالاخره برگشت.

لحظاتی بعد در باز شد و آراد اومد تو.

با دیدن من که اون طور بی حال و رنگ پریده بودم، به گام هاش سرعت داد و خودش رو بهم رسوند.

-چی شده؟ چرا رنگت این قدر پریده؟

با نزدیک شدنش بوی عطرش تو بینی ام پیچید و سریع از جا بلند شدم و به طرف دستشویی دویدم و با معده ی خالی عق زدم.

آراد با دیدنم نگاه نگرانی بهم کرد و به طرفم اومد و دست سردم و تو دست گرمش گرفت.

-چرا این قدر یخی؟ حالت بد بود، چرا به من زنگ نزدی؟

پوزخندی زد و با صدای بی حالم گفتم: زنگ زدم ولی نمی دونم جنابعالی سرتون کجا گرم بود که خاموش بود گوشیت.

وقتی فهمید تقصیر خودش، خیلی خبی گفت و در کمد رو باز کرد. پالتو و شالی رو از توش بیرون آورد و به دستم داد.

-اینا چیه؟

همون طور که کمک می کرد پالتوام رو بپوشم، گفتم: میریم بیمارستان ببینم چت شده.

خواستم اعتراض کنم که اخمی کرد.

-همین که گفتم.

شالم رو روی موهام انداخت. وقتی دید اون قدر بی حالم که حتی نمی تونم راه برم، دستش رو زیر زانو هام انداخت و بغلم کرد. بینی ام رو گرفته بودم و سعی می کردم که بوی عطرش مشامم رو پر نکنه.

با ورودمون به حیاط باد سردی به صورتم خورد که لرزی تو تنم افتاد. آراد هم که متوجه شد قدم هاش رو تندتر کرد و به سختی در جلوی ماشین رو باز کرد و بهم کمک کرد که رو صندلی بشینم؛ خودش هم سوار شد و به راه افتاد.

بی حالی و ضعف زیادم باعث شد چشمام روی هم بیفته و دیگه چیزی نفهمیدم.

*

چشمام رو آروم باز کردم و خواستم دستم رو بلند کنم که با سوزشی که بخاطر سوزن سرم بود، آخی گفتم.

آراد که کمی پشت به من از پنجره به بیرون نگاه می کرد، با شنیدن صدام به طرفم اومد.

-بهتری؟

سری تکون دادم و پرسیدم: چی شده؟ من از کی اینجام؟

-یه ساعتی میشه که آوردمت. دکتر گفت ضعف داشتی و فشارت پایین اومده.

-تا کی این جام؟

کنارم رو تخت نشست.

-ازت آزمایش گرفتند. جوابش باید بیاد و دکتر ببینتش.

چیزی نگفتم و نگاهم رو به قطره های سرم دوختم.

تقه ای به در خورد و دختر جوونی که حتماً پرستار بود، وارد اتاق شد و برگه ای که دستش بود رو به دست آراد داد.

-این جواب آزمایش همسرتونه؛ الان دکتر هم خودش میاد.

آراد سری تکون داد و ازش تشکری کرد. پرستار هم خواهش می کنمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه ای گذشته بود که دکتر وارد اتاق شد و با دقت جواب آزمایش رو بررسی می کرد.

آراد پوست لبش رو می کند و با نگرانی به دکتر نگاه می کرد؛ یعنی به خاطر من نگرانه؟

دکتر که زنی میانسال بود، برگه ی آزمایش رو کنار گذاشت و نگاهی به ما کرد و لبخندی زد.

-تبریک میگم عزیزم. شما بارداری.

من و آراد همزمان گفتیم: چی؟! باردار؟!!

از عکس العمل ما خنده ای کرد و گفت: بله. درست شنیدید.

دستم ناخودآگاه روی شکم نشست و از فکر کردن به بچه ای که تو شکم من، از پوست و خون من بود و تو وجود من رشد می کرد و از همه مهمتر بچه ی من و آراد بود، لب هام به لبخندی باز شد؛ لبخندی عمیق و از ته دل.

با اینکه تازه از وجود این بچه مطلع شده بودم ولی مهرش عجیب به دلم نشست بود و حس مادر بودن که حس خیلی قشنگی بود رو نسبت به این کوچولویی که هنوز نمی دونستم چند وقتشه احساس می کردم.

نگاهی به آراد انداختم؛ اون هم لبخند جذابی رو لبش خودنمایی می کرد و چشم هاش خوشحالی رو فریاد می زد.

اون قدر غرق در حس و حال خودم و آراد داشتم که نفهمیدم دکتر کی رفت و کی تو بغل آراد فرو رفتی.

دستش رو روی شکمم گذاشت و با لبخندی عمیق گفت: باورم نمیشه؛ من دارم بابا میشم.

لبخند از رو لبم کنار نمی رفت و پر از شور و هیجان بودم.

آراد بلند شد و پالتو و شالم رو آورد و گفت: بپوش بریم.

-کجا؟

-خونه دیگه. مرخص شدی.

اون قدر ذوق زده بودم اون لحظه که نفهمیده بودم دکتر چی گفته.

تو راه برگشت به خونه بودیم؛ اون قدر با اون خبر خوشحال شده بودم که حالت تهوعم رو فراموش کرده بودم؛ آراد هم برعکس همیشه لبخند رو لبش پاک نمی شد.

-آراد؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت: هوم؟

-بعد اینکه بچه به دنیا بیاد، از من جدا میشی؟

متعجب نگاهم کرد.

-چی میگی؟

بغض گلوم رو گرفته بود و حرف زدن رو برام سخت کرده بود.

-تو که از من متنفری، چرا ولم نمی کنی؟ واقعاً از من متنفری؟ مگه چی کار کردم؟ مگه اتفاق اون شب تقصیر من بود؟ تقصیر من بود که می خواستم از خودم دفاع کنم و اون اتفاق افتاد؟ کاش بابات به آزادی من رضایت نمی داد؛ کاش من شرطش رو قبول نمی کردم.

اشک های داغم رو گونه هام می ریخت و قصد بند اومدن نداشت.

آراد ماشین رو کناری نگه داشت و به طرفم برگشت.

-معلوم هست چی داری میگی؟ چند ماه از اون اتفاق گذشته؛ فراموش کن هر چی که بوده.

بی توجه به حرفاش گفتم: تو از من متنفری؟

با جدیت نگاهم کرد و گفت: نه. تو مادر بچه امی.

یعنی چون مادر بچه اش بودم ازم متنفر نبود؟

به این همه فاصله بین احساس اون و خودم که به هم دیگه داشتیم، نیشخند تلخی زدم.

دیگه خوشحالی ام کم شده بود حتی یه لحظه از این بچه بدم اومد که کلی هم خودم رو بابتش سرزنش کردم؛ من چطور می تونستم از بچه ی خودم بدم بیاد؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و تو دلم مشغول حرف زدن باهاش شدم.

-عزیز مامان، دیدی بابا، مامانی رو دوست نداره ولی من عاشقشم و حتی با اینکه من رو به خاطر وجود تو تحمل می کنه، خوشحالم؛ از این که پیششتم، از این که تو هوایی که بابات نفس می کشه، منم نفس می کشم، خوشحالم.

نزدیکای صبح بود و هیچ کدوممون هم درست و حسابی نخوابیده بودیم.

چشم های آراد خستگی توشون موج می زد.

رو تخت دراز کشیدم و به آراد که جلوی آینه داشت موهای به هم ریخته اش رو مرتب می کرد، نگاه کردم.

-کجا می خوای بری؟ تو که دیشب نخوابیدی و خسته ای.

به طرفم اومد و کنارم نشست.

-میرم یه سری به شرکت بزنم؛ یه جلسه ی مهمم دارم.

دوست داشتتم پیشم بمونه ولی نمی تونستم این رو ازش بخوام.

-آخه دیشب نخوابیدی و خسته ای.

دستش روی موهام به حرکت در اومد.

-اوضاع شرکت خیلی به هم ریخته ست؛ چند تا از پروژه هامون به مشکل خورده و کلی بدهی بالا آوردیم؛ باید خودم اونجا باشم و کارا رو انجام بدم.

با ناراحتی نگاهش کردم که لبخند محوی زد و گفت: تو نگران هیچی نباش و مواظب این کوچولوی من باش.

توام خوب استراحت کن؛ به ساناز هم زنگ زد که بیاد پیشت تا تنها نمونی.

با اعتراض گفتم: چرا به اون گفتی؟ نمی خوام مزاحم کسی بشم.

پوزخندی زد و با کنایه ادامه دادم: من به تنهایی خیلی وقته عادت کردم؛ اصلاً باهات رفیق شدم دیگه.

متوجه ی کنایه ام شد و اخم هاش درهم رفت. بلند شد و همون طور که یقه ی کتش رو مرتب می کرد، گفت: من دارم میرم؛ کاری داشتی زنگ بزن.

زبونم امروز بدجور نیش دار شده بود.

-زنگ زدن و نزدن به تو فرقی نداره که.

اخمی کرد و از اتاق بیرون رفت و در رو به هم کوبید.

دست خودم نبود ولی دلم عجیب ازش گرفته بود حتی از حرف هایی که بهش زدم هم پشیمون شده بودم؛ اون از دیشب مراقب من بود و به خاطر من نخوابید و حالا با اون همه خستگی و اوضاع به هم ریخته ی شرکتش، ناراحتش کردم.

با شنیدن صدای زنگ به خودم اومدم و از اتاق بیرون زدم و با دیدن تصویر ساناز همراه با یه خانم دیگه که نمی شناختم، دکمه ی آیفون رو زدم.

چند دقیقه ی بعد ساناز که سانیا رو بغل کرده بود، همراه با اون خانم وارد خونه شدند. به گرمی ازشون استقبال کردم.

کنارشون نشستم و مشغول احوالپرسی باهاشون شدم.

ساناز اشاره ای به اون خانم میانسال که چهره ی خیلی مهربونی داشت، کرد و گفت: ترلان جان، ایشون فروغ خانم هستند از این به بعد به درخواست آقاتون قراره بیان اینجا و تو کارا بهت کمک کنند.

با تعجب بهش نگاه کردم؛ نیازی به کمک نداشتم که!

ساناز با لبخندی ادامه داد: راستی تبریک میگم؛ اون قدر خوشحال شدم که نگو.

منم لبخندی زدم و جوابش رو دادم.



ساناز: راستی فروغ خانم اون موقع ها از آرين و آراد پرستاری می کرد؛ مخصوصاً آراد که اون موقع کوچیک تر بود.

سری تکون دادم و جواب لبخند فروغ خانم رو دادم.

ساناز و فروغ خانم اجازه ندادند که من هیچ کاری بکنم و دست به سیاه و سفید بزنم. اون قدر هم از خوراکی های مختلف تو حلقم ریخته بودند و به قول خودشون تقویتم کنند.

در کل خیلی دوسش داشتم و تو این یکی، دو روز بهش وابسته شده بودم.

درباره ی خبر بچه دار شدنم می خواستم به خانواده ام بگم که مامان خودش زنگ زد و برای شام دعوتمون کرد و گفت که عمه ریحانه هم می خواد بیاد.

عمه ریحانه با همسرش و بچه هاش اصفهان زندگی می کردند و حالا بعد چند ماه اومده بودند.

تونیک سبز رنگم که با چشم هام همخونی داشت رو پوشیدم و شال هم رنگش رو سرم کردم که سبزی چشم هام بیشتر خودش رو نشون می داد.

آرایش ملیح و ملایمی هم رو صورتم نشوندم و بعد از پوشیدن پالتوم به آراد که داشت کتش رو می پوشید، گفتم: من آماده ام.

سری تکون داد و گفت: بریم.

کنار گندم و بهاره، دختر عمه ریحانه، نشسته بودم و مشغول حرف زدن بودیم.

بهاره دو سال از من بزرگتر بود و دختر شیطون و شلوغی بود؛ برعکس اون گندم خیلی آروم و کم حرف بود.

بهنام، برادر بهاره، قبلاً از من خواستگاری کرده بود ولی من هیچ حسی بهش نداشتم و واقعاً برام مثل تیام بود به خاطر همین هم جواب منفی بهش داده بودم؛ اونم الان رو به روی ما نشسته بود و با یه نگاه حسرت آمیزی بهم نگاه می کرد.

با صدای بهاره به خودم اومدم.

-چرا این قدر یه هوایی و بی خبر ازدواج کردی؟

مونده بودم چی بگم. با اینکه با بهاره صمیمی بودم ولی نمی تونستم این موضوع رو بهش بگم.

-همه چی یه دفعه ای شد دیگه. ببخشید دعوتتون هم نکردیم.

عمه ریحانه لبخندی زد و با مهربونی گفت: این حرفا چیه عزیزم؟ انشالله خوشبخت باشین.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

صدام رو پایین آوردم و رو به بهاره و گندم گفتم: یه تو راهی ام داریم.

بهاره لحظه ای چشمش گرد شد ولی یه دفعه با ذوق جیغ خفه ای کشید و گفت: واقعاً؟!

با صدای بهاره حواس بقیه هم به طرف ما جمع شد.

مامان گفت: چی شده؟

بهاره با همون ذوق تو صداسش گفت: دارین نوه دار میشین.

همه شون ابراز خوشحالی کردند و به من و آراد تبریک گفتند.

بعد از خوردن شام همراه با گندم و بهاره به آشپزخونه رفتیم و مشغول شستن ظرف شدیم؛ البته اجازه ندادند که کاری کنم و همین طور بیکار پیششون نشسته بودم.

رو به گندم پرسیدم: کی می خواین عروسی کنید؟

گندم همون طور که بشقاب رو روی آبکش می گذاشت، گفت: آخر همین هفته.

با ذوق گفتم: وای چه خوب!

-ترلان جون من و تیام با هم این تصمیم رو گرفتیم و خانواده ها موافقت کردند؛ ببخشید با تو مشورت نکردیم.

-این حرفا چیه دیوونه؟! خیلی هم خوشحال شدم عزیزم.

گندم هم لبخند خجولی زد و چیزی نگفت.

بهاره که تا اون لحظه ساکت بود، چینی به بینی اش داد.

-چه مؤدبن اینا! آخه خواهر شوهر این قدر مهربون؟! یه کم هم دیگه رو بزنی من روحم شاد شه!

گندم خنده ای کرد.

-من خیلی هم ترلان جون رو دوست دارم.

خواستم جوابش رو بدم که بهاره گفت: یه وقت جلوی شوهرش این رو نگی ها؛ با اون اخم های ترسناکش می زنه می کشتت!

از دیوونه بازی های بهاره خنده ام گرفته بود. از جا بلند شدم و به طرفشون رفتم.

بهاره قیافه ی ترسیده به خودش گرفت.

-یا خدا صاحبش اومد؛ فرار کنید!

خنده ای کردم و دستم رو زیر شیر آب بردم و ناگهانی یه مشت آب به صورتش پاشیدم که با جیغ گفت: خیلی بی شعوری ترلان! الهی بچه ات شبیه کوالا بشه!

با خنده گفتم: بهاره آرایش پاک شد؛ الان بری بیرون، همه از ترس فرار می کنند!

گندم زیر خنده زد و برای فرار از نیشگون بهاره، از آشپزخونه بیرون اومدم.

آراد با دیدنم اشاره ای کرد که برم پیشش. لبخندی زدم و کنارش نشستم.

لحظاتی بعد بهاره از آشپزخونه بیرون اومد و نگاه تهدید آمیزی بهم کرد که زبونی براش درآوردم که با چشم غره ی آراد مواجه شدم.

-این بچه بازی چیه جلوی شوهر عمه ات و اون پسرش؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: ببخشید.

بهاره رو مبل کنارم نشست و گفت: فردا میای خرید برای عروسی تیام و گندم؟

-آره. منم لباس ندارم.

آراد که حرف های ما رو شنیده بود، رو به من پرسید: کجا می خوای بری؟

بهاره زیرلب و طوری که فقط من بشنوم، گفت: من غلط بکنم با این اخم های شوهرت با تو جایی برم؛ می زنه می کشتتم!

سقلمه ای به پهلوش زدم و جواب دادم: آره می خوام بریم خرید.

سری تکون داد و مشغول حرف زدن با تیام که اون طرفش نشسته بود، شد؛ برام عجیب شد که این دو تا که سایه هم دیگه رو با تیر می زدند، چه طور یه دفعه با هم خوب شدند؟!

اون شب رو کمی دیگه موندیم و برگشتیم؛ خیلی هم بهمون خوش گذشت.

امروز هم می خواستم با بهاره برم خرید.

آراد خودش گفت که ما رو می رسونه و از اون طرف میره شرکت.

حالا هم تو راه رفتن به خونه ی مامان اینا بودیم چون عمه ریحانه اینا دیشب رو اونجا مونده بودند.

با صدای آراد نگاهم رو از بیرون گرفتم و به نیمرخ جذابش خیره شدم.

-از الان دارم بهت میگم، لباس باز انتخاب نمی کنی چون نمی دارم بپوشیش؛ خودت هم می دونی که این کار رو می کنم. فهمیدی؟

خودمم از لباس باز خوشم نمی اومد پس بدون مخالفت، قبول کردم که ادامه داد:
خیلی هم راه نمیری که اذیت شی. باشه؟

-باشه.

جلوی در خونه ی مامان اینا رسیدیم. گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و تک زنگی به بهاره زدم.

با صدای جدی آراد نگاهم رو از در خونه ی مامان اینا برداشتم و به اخم های درهمش نگاه کردم.

-این پسره که نمیاد؟

با تعجب گفتم: کدوم پسره؟

-پسر عمه ات رو میگم دیگه.

سری به طرفین تکون دادم.

-نه، اون واسه چی بیاد؟

-چرا دیشب اون طوری نگاهت می کرد؟

وای آراد هم متوجه ی نگاه های بهنام شده بود؛ مطمئناً آگه می فهمید، عصبانی می شد.

-نمی دونم. مگه چه طوری نگاه می کرد؟

-خودت رو به اون راه نزن. تو چشم های من نگاه کن و راستش رو بگو.

دوباره به در خونه نگاهی انداختم؛ پس این بهاره چرا نمیاد؟

-با توام ها؛ جواب من رو بده.

چاره ای نداشتیم. نگاهی بهش کردم و گفتم: قبلاً خواستگارم بود ولی من جواب منفی داده بودم.

اخم هاش غلیظ شد و زیر لب یه چیزهایی گفت که نفهمیدم.

خواست حرفی بزنه که در عقب باز شد و بهاره تو ماشین نشست.

-سلام. ببخشید دیر شد.

جوابش رو دادم؛ آراد جوابش رو داد و ماشین رو به حرکت درآورد.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا جلوی پاساژ توقف کرد.

به طرفم برگشت و گفت: می خوام پیام دنبالتون؟

لبخندی زدم و همون طور که کمر بند ایمنی ام رو باز می کردم، گفتم: نه تو به کارت برس.

بهاره هم تشکر و خداحافظی کرد و پیاده شد.

منم خواستم پیاده شم که صدام کرد. منتظر بهش نگاه کردم که گفت: مواظب کوچولوی من باش.

با حرص بهش نگاه کردم و باشه ای گفتم. فقط به فکر اون بچه ست.

خواستم پیاده شم که دوباره صدام کرد.

-بله؟

-مواظب خودت هم بیشتر باش.

لبخندی که رو لبم اومد رو به سختی جمع کردم و چشمی گفتم و پیاده شدم.

پیش بهاره که کمی اون طرف تر ایستاده بود، رفتم.

-دل و قلوه دادنتون تموم شد؟!

خنده ای کردم و دستش رو کشیدم.

-به جای اینکه این قدر حرف بزنی بیا بریم تو.

با هم وارد پاساژ بزرگ و شیکی که پشت ویتترین مغازه هاش اون قدر لباس های

خوشگل بود، آدم نمی دونست اول کدوم رو نگاه کنه.

همون طور که با هم حرف می زدیم، به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم. من معمولاً آدم

سخت پسندی نبودم و خیلی زود یه چیزی رو انتخاب می کردم و می خریدم ولی

بهاره برعکس من بود.

نگاهم به پیراهن مجلسی نباتی رنگ زیبایی افتاد و تو حرف های بهاره اومدم.

-بهار اون رو ببین.

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن اون لباس سری تکون داد.

-همچین بد سلیقه هم نیستیا!

کوفتی نثارش کردم و دستش رو به طرف اون مغازه کشیدم.

همون طور که دستش رو از دستم درمی آورد گفت: چرا این قدر من و می کشی؟!

-ولت کنم تا صبح یه جا وایمیستی و حرف می زنی.

نداشتم چیزی بگه و وارد مغازه شدم. از فروشنده که دختر جوونی بود خواستم لباس رو برام بیاره تا بپوشمش.

به اتاق پرو رفتم و لباس رو پوشیدم و لبخندی رو لبم اومد؛ خیلی بهم می اومد و قد متوسطم رو کشیده و بلند نشون می داد.

در رو باز کردم و بهاره رو صدا کردم. چشم هاش برقی زد و با ذوق گفت: وای ترلانی چه خوشگل شدی!

-خوبه؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: عالیه. فقط اگه موهاتم رنگ کنی خیلی تغییر می کنی و خوشگل تر میشی.

نگاهی به موهای مشکی ام انداختم؛ خودمم بدم نمی اومد که تغییر کنم.

سری تکون دادم و تأیید کردم.

لباس رو عوض کردم و بعد حساب کردنش از مغازه بیرون اومدیم.

یکی دو ساعتی پاساژ رو زیر و رو کرده بودیم ولی بهاره چیزی انتخاب نکرده بود.

-وای بهار خسته شدم دیگه یه چیزی انتخاب کن.

دستم رو کشید و گفت: بیا این قدر غر زن.

با هم به طبقه ی دوم پاساژ که یه قسمتش مخصوص لباس و سیسمونی بچه ها بود؛ با ذوق گفتم: بهار اونا رو ببین.

اون هم لبخندی زد و با هم به طرف اون مغازه ها رفتیم.

بچه ام رو که حتی نمی دونستم دختره یا پسر رو تو اون لباسا تصور می کردم و حس شور و شوقی وصف ناپذیر وجودم رو دربرمی گرفت.

کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و پاکت خریدم هام رو برداشتم و پیاده شدم.

داشتم در رو باز می کردم که با صدای زنی که اسم من رو صدا کرد، سرم رو بالا گرفتم و به زنی پنج و چند ساله که به لطف آرایش غلیظ روی صورتش و عمل های زیبایی که انجام داده بود و از منم جوون تر نشون می داد، نگاه کردم.

-بفرمایید؟

موهای بلونش رو که از شال زرشکی اش بیرون اومده بود رو کنار زد و گفت: من مادر آرامم.

چشم هام دیگه از این گردتر نمی شد. مادر آرام اینجا چی کار می کرد؟!

اصلاً از کجا معلوم که راست بگه. از کجا آدرس اینجا رو پیدا کرده؟

همون طور متعجب بهش خیره بودم که جلوتر اومد و گفت: بریم تو حرف می زنیم.

مطمئن بودم آرام از دیدنش خوشحال نمیشه.

تا به خودم پیام به طرف در اومد و در رو برای باز شدن بیشتر کمی به عقب هول داد.

سد راهش شدم.

-خانم کجا؟

اخمی بین پیشونی بلندش نشست.

-یعنی چی کجا؟ اومدم پسر رو ببینم.

من رو کنار زد و با کفش های پاشنه بلندش تق تق کنان وارد خونه شد. دنبالش رفتم و بازوش رو گرفتم.

-خانم کجا داری میری؟ آراد شما رو ببینه، عصبانی میشه.

بازوش رو از دستم درآورد و کیف قهوه ایش رو که با کفشش ست بود، رو روی شونه اش مرتب کرد و صداش رو بالا برد.

-به تو چه ربطی داره؟ من اومدم پسر رو ببینم.

فروغ خانم که حتماً این سر و صداها به گوشش خورده بود، از خونه بیرون اومد و به ما که تو حیاط مشغول بحث بودیم، نگاه کرد و با دیدن مادر آراد چشم هاش گرد شد و مات و مبهوت گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟

مادر آراد اخم غلیظی کرد و گفت: به شماها چه ربطی داره؟ اومدم پسر رو ببینم و تا ببینمش از اینجا نمیرم.

به دنبال این حرف به قدم هاش سرعت داد و به سمت خونه رفت.

فروغ خانم به طرفش رفت و گفت: برو بیرون ماهرخ؛ آراد ببینت عصبانی میشه.

مادر آراد که فهمیده بودم اسمش ماهرخه توجهی نکرد و رو یکی از مبل ها نشست.

همه اش نگران بودم آراد برگرده و مادرش رو بعد این همه سال ببینه و مطمئن بودم که عصبانی می شد.

نمی دونستم باید چی کار کنم؛ من و فروغ خانم هر چی ازش خواستیم بره بیرون ولی توجهی نمی کرد.

با شنیدن صدای ماشین آراد که از تو حیاط می اومد، رنگ و روی من و فروغ خانم پرید و با استیصال به هم نگاه کردیم.

فروغ خانم گفت: ترلان یه کاری کن.

دستپاچه به حیاط رفتم؛ آراد ماشین رو پارک کرد و پیاده شد و با دیدن پاکت های خرید من که تو حیاط جا مونده بود و رنگ پریده ی من، با تعجب و نگرانی پرسید: چی شده؟

سعی کردم استرسم رو نشون ندم؛ لبخند زورکی زدم.

-امروز چه زود اومدی.

حالا دیگه رو به روی من ایستاده بود؛ به خاطر قد بلندش سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

-نباید می اومدم؟

هول شده خواستم چیزی بگم که گفت: اجازه میدی برم تو؟!

چاره ای نداشتم پس بی حرف کنار رفتم و پشت سر آراد وارد شدم.

آراد با دیدن مادرش سر جاش خشک شد و با بهت و ناباوری بهش نگاه کرد.

مادرش لبخندی روی لب های پروتز شده و رژ خورده اش نشوند و به طرفش رفت. من و فروغ خانم با استرس بهشون خیره بودیم.

مادرش جلوش ایستاد و برای اینکه صورت آراد رو ببینه، سرش رو بالا گرفت و بهش خیره شد.

-آراد جان، پسر، من اومدم پیشت بمونم؛ برای همیشه.

کم کم بهت و تعجب روی چهره ی آراد جای خودش رو به اخم های رو پیشونی اش داد.

-برای چی اومدی؟

مادرش که از لحن سرد آراد جا خورده بود، گفت: دلم برات تنگ شده بود و اومدم پیشت بمونم؛ از دیدنم خوشحال نشدی؟

پوزخندی روی لب های آراد اومد و خنده ی بلندی سر داد؛ خنده ای عصبی و از سر حرص.

با ترس به عکس العملش نگاه می کردم.

خنده اش که قطع شد، به چشم های طوسی مادرش نگاه کرد و با لحنی سرد گفت: فکر نمی کنی برای زدن این حرفا زیادی دیر شده. بعد این همه سال اومدی که چی بشه؟ اومدی که چی بگی؟ اصلاً حرفی هم داری که بزنی؟ می تونی این نبودن هات رو توجیه کنی؟

سری به طرفین تکون داد و با تأسف نگاهش کرد.

روش رو برگردوند و خواست بره که مادرش دستش رو گرفت و مانعش شد.

-آراد جان، من مادرتم چرا این طوری می کنی آخه؟

آراد دستش رو از دست ماهرخ بیرون کشید و گفت: مادرم بودی که تو بچگی یه لحظه هم پیش من نمی موندی، مادرم بودی که یه نگاه مهربون ازت ندیدم.

مادرم بودی و بزرگ شدنم رو ندیدی. مادرم بودی و نفهمیدی اون موقع با اون کارا و رفتارات چه حسرتی رو دلم گذاشتی؛ حسرت یه ذره مهربونی ازت، حسرت یه آغوش مادرانه.

اشاره ای به فروغ خانم که آروم آروم اشک می ریخت، کرد و ادامه داد: این فروغ خانم همه کسم شد؛ مادرم نبود ولی برام مادری کرد. ذره ای از این حس رو که بهش دارم رو به تو ندارم.

حس می کردم نفسش گرفته؛ صورتش کمی از درد جمع شده بود ولی با درد ادامه داد: خیلی دیر اومدی... خیلی.

ماهرخ هم اشک هاش رو صورتش سرازیر بود.

-می دونم. من خیلی بهت بد کردم ولی حالا اومدم جبران کنم.

آراد که دستش رو روی قلبش گذاشت و زانوهای خم شد، به سمتش پرواز کردم.

دست یخ کرده اش رو تو دستم گرفتم و اشک هام رو با پشت دست پس زدم.

-آراد خوبی؟

رو به فروغ خانم که تو آشپزخونه دنبال قرص های آراد می گشت، داد زدم: فروغ خانم زود باش.

فروغ خانم با جعبه ی قرص اومد و کنار آراد نشست. با دست های لرزونم قرصی رو از تو جعبه بیرون آوردم و تو دهن آراد گذاشتم.

ماهرخ هم کنار ما نشست و با تعجب و نگرانی به آراد نگاه کرد.

-چرا این طوری شده؟

فروغ خانم با چشمای اشکی اش بهش نگاه کرد و گفت: مشکل قلبی داره؛ چند وقت پیش عمل کرده بود و تازه حالش خوب شده بود.

اشاره ای به آراد کرد و با گریه گفت: تقصیر توئه. ببین چی به روزش آوردی.

ماهرخ خانم از شنیدن این حرف دستش رو با وحشت جلوی دهنش گرفت.

فروغ خانم اشک هاش رو پاک کرد و گفت: حالا دیگه دیدیش، داغونش کردی؛ برو دیگه.

به اجبار بلند شد و شالش رو که روی شونه اش افتاده بود رو مرتب کرد و بعد از برداشتن کیفش از خونه بیرون رفت.

نگاهی به آراد که کمی حالش بهتر شده بود، کردم و پرسیدم: می خوام بریم بیمارستان؟

با صدای بی حالش گفت: نه خوبم.

فروغ خانم همون طور که زیر بازوی آراد رو می گرفت، گفت: پاشو برو یه کم استراحت کن؛ بهتر میشی.

-آره پاشو.

کمکش کردیم بلند شه و به اتاقمون بردیمش. روی تخت دراز کشید و پتو رو روش مرتب کردم.

فروغ خانم که می خواست ما رو تنها بذاره، با گفتن «برم یه چیزی بیارم بخوری» اتاق رو ترک کرد.

اشک هام قصد بند اومدن نداشت و صدای هق هق ام تو اتاق پخش شده بود.

آراد رو تخت نشست و گفت: بیا اینجا بینم.

کنارش نشستم. دستش رو بالا آورد و اشک هام رو پاک کرد.

-چرا این قدر گریه می کنی آخه؟

با هق هق گفتم: خ... خیلی... حالت... بد بود؛ خیلی... ترسیدم.

نفسی کشیدم که حق ام قطع شه و ادامه دادم: آراد باور کن من نمی خواستم
بذارم بیاد تو؛ من و فروغ خانم هر کاری کردیم که جلوش رو بگیریم، نتونستیم.
تو یه جای گرم و آرامش بخش کشیده شدم و اشک هام پیراهن مشکی اش رو خیس
کرد.

دستش نوازش گر رو موهام حرکت می کرد و سعی در آروم کردنم داشت.
من رو از بغلش بیرون آورد و همون طور که اشک هام رو پاک می کرد، گفت: بسه
دیگه؛ نبینم این چشم های خوشگل اشکی بشه ها.
قلب بی جنبه ام خودش رو محکم به سینه ام می کوبید و بی قراری می کرد.
چه طور می شد که با این صدای گرم و گیراش وقتی از این حرفا می زد، عشقم بهش
بیشتر نشه؟

مگه می شد عاشق این چشم های به رنگ شبش نشد؟
تو نگاه هم دیگه غرق بودیم که تقه ای به در خورد و فروغ خانم وارد اتاق شد. پاکت
های خریدم رو که تو حیاط جا گذاشته بودم رو گوشه ای از اتاق گذاشت.
-دستتون درد نکنه.

لبخند مهربونی زد و گفت: خواهش می کنم عزیزم.
بشقابی حاوی میوه های پوست کنده رو به طرفمون آورد.
کنار تخت نشست و رو به آراد گفت: بهتری؟
-خوبم ممنون. ببخشید نگرانتون هم کردم.
فروغ خانم با مهربونی دستش رو بین موهای فرو برد و گفت: قربونت برم تو برام عین
پسر نداشته ی خودمی و همون قدر دوست دارم.

خم شد و ب*و*سه ای رو پیشونی اش زد و دستش رو به زانوهایش گرفت و بلند شد.
-من برم یه کم خرید کنم.

بعد از رفتن فروغ خانم نگاهی به آراد کردم و پرسیدم: مطمئنی خوبی؟ می خوای
بریم بیمارستان؟

-خوبم. نگران نباش؛ راستی تو کی برگشتی؟

شالم رو که از رو موهام دور گردنم افتاده بود رو برداشتم و پالتوم رو درآوردم.
-منم تازه برگشتم.

دستش رو شکمم گذاشت و گفت: کوچولوی بابا چه طوره؟
با لبخند گفتم: کوچولوی بابا هم خوبه.

از جا بلند شدم و از تو چیزهایی که خریده بودم، کفش کوچولوی سفید که عکس یه
خرس روش بود رو درآوردم و به دست آراد دادم.

آراد کفش رو از دستم گرفت و با لبخندی که نشون از ذوق و هیجانش می داد، بهش
نگاه کرد.

-آراد؟

-هوم؟

-دوست داری بچه مون دختر باشه یا پسر؟

لبخندی رو لبش اومد و گفت: فرقی برام نداره فقط سالم به دنیا بیاد ولی دختر بیشتر
دوست دارم؛ تو چی؟

بغضم رو که به خاطر اتفاقات اخیر گلم رو گرفته بود، قورت دادم و با صدای لرزون گفتم: من دوست دارم پسر باشه تا عین مادرش نشه.

با تعجب پرسید: یعنی چی؟

-یعنی نمی خوام مثل خودم هر کس هر چی دوست داره بهش بگه و اونم بخواد هم نتونه جوابشون رو بده؛ نمی خوام عین خودم بشه که به جرم دختر بودن کسی اذیتش کنه و اونم از خودش دفاع کنه ولی بهش حکم اعدام بدن.

نفسی کشیدم و ادامه دادم: نمی خوام یه زندگی سراسر نفرت رو داشته باشه.

اخم های آراد با هر حرفی که می زدم، بیشتر درهم می شد.

-ترلان تو از زندگی با من راضی نیستی؟ یعنی این قدر ازم متنفری؟

من چی داشتم می گفتم، اون چی می گفت!

من چه طور می تونستم ازش متنفر باشم؟ من دلم رو بهش باخته بودم؛ بدجور هم باخته بودم.

کاش می فهمید که این قلبم الان که پیشش این طور می تپه؛ کاش می فهمید نفس کشیدن بدون اون غیر ممکنه و کاش اونم من رو دوست داشت.

فقط با چشم های اشکی بهش نگاه کردم.

خیره به چشم هام نگاهش سرد شد و گفت: برو بیرون.

قبل از اینکه اشک هام سرازیر بشه و دست دلم پیشش رو بشه، بلند شدم و از اون جا بیرون زدم.

به یکی از اتاق ها رفتم و به اشک هام اجازه ی ریختن دادم.

چه قدر سخت بود که عاشق کسی باشی و نباید حسرت رو نشون بدی چون اون حسی بهت نداره.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و زمزمه کردم:

نفس مامان، کاش بابات اون قدر که تو رو دوست داشت، منم دوست داشت.

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: می دونی، بعضی وقتا بهت حسودی می کنم که بابا این قدر دوست داره. شنیدی میگن عاشق حسود میشه؟ اینم وصف حال منه.

دفتر خاطراتم رو که این روزها همدم تنهایی هام شده بود و همه اش قایمش می کردم که یه وقت آراد اون رو نبینه، رو از تو کشوی اتاق مهمان برداشتم و صفحاتش رو ورق زدم؛ انگار که داشتم روزهای زندگی ام رو ورق می زدم.

خیلی دلتنگ گذشته ام بودم؛ روزهایی که بدون هیچ دغدغه و غمی شیطنت می کردم. خودکارم رو دستم گرفتم و شروع به نوشتن کردم.

«دلتنگم؛

دلتنگم برای خودم

برای روزهای بی خیالی و بی غم بودنم...

روزهایی که غم و دلتنگی برایم معنا نداشت...

اما سال هاست که فقط این کاغذ درد مرا می فهمد...

آری دلتنگم و بدترین حس، دلتنگی برای خود است...

#فاطمه_احمدی»

قطره اشکی از چشمم چکید و روی کاغذ افتاد و به نوشتنم ادامه دادم.

چه قدر بده که همه فکر کنند که تو حالت خوبه که همه چی خوبه ولی فقط خودت بدونی که این طور نیست؛ چه قدر بده که همه به لبخندها و خنده هات حسودی کنند اما فقط خودت بدونی که این ها همه اش به خاطر اینه که اشک هات نریزه و دردت رو نشون نده.

چه سخته که احساست رو فقط این کاغذ بدونه.

نوشتنم رو با شعری از فروغ فرخزاد تموم کردم.

"می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه ی خویش

به خدا می برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه ی خویش

می برم تا که در آن نقطه ی دور

شست و شویش دهم از رنگ گناه

شست و شویش دهم از لکه ی عشق

زین همه خواهش بی جا و تباه

می برم تا ز تو دورش سازم

ز تو، ای جلوه ی امید محال

می برم زنده به گورش سازم

تا از این پس نکند یاد وصال

نالہ می لرزد، می رقصد اشک

آه، بگذار که بگریزم من

از تو ای چشمه ی جوشان گناه

شاید آن به که بپرهیزم من

به خدا غنچه ی شادی بودم

دست عشق آمد و از شاخم چید

شعله ی آه شدم، صد افسوس

که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست

می روم، خنده به لب، خونین دل

می روم از دل من دست بدار

ای امید عبث بی حاصل

با لبخند رضایت بخشی به چهره ی جدیدم تو آینه ی قدی نگاه کردم.

با تغییر رنگ موهای مشکی ام به نسکافه ای و آرایش ملایم و تو اون لباس خیلی خوشگل شده بودم و نمی تونستم چشم از خودم بردارم.

بهاره و آرایشگر و کسایی که اون جا بودند هم خیلی ازم تعریف کردند.

با بهاره آماده نشسته بودیم و منتظر اومدن آراد بودیم.

با تک زنگی که آراد رو گوشی ام انداخت بلند شدیم و بعد از تشکر و خداحافظی از آرایشگر همراه با بهاره از آرایشگاه خارج شدیم.

من صندلی جلو نشستم؛ بهاره هم رو صندلی عقب جا گرفت.

آراد بعد از سلام و احوالپرسی کوتاه با بهاره، نیم نگاهی به من کرد و بدون نشون دادن عکس العملی ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

تو راه سکوت بینمون حکم فرما بود و آراد هم با اخم های همیشه درهمش حواسش به جلو بود.

نگاهی بهش کردم و تو دلم قریبون صدقه اش رفتم؛ تو اون کت و شلوار زغالی و پیراهن جذب سفید واقعاً جذاب و نفس گیر شده بود. بالاخره بعد از گذشت چهل روز بیشتر از مرگ پدرش لباس سیاهش رو درآورده بود. تا رسیدن به تالار هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

جلوی تالار که رسیدیم، بهاره پیاده شد؛ منم خواستم پیاده شم که با صدای آراد که من و صدا می کرد، به طرفش برگشتم.

دستش رو تو جیب کتش برد و دستمال کاغذی ای رو بیرون آورد و به طرفم گرفت.

-این رژت رو کمرنگ کن.

با لجبازی گفتم: نمی خوام.

اخمی کرد و خودش رو کمی به طرفم کشید. دستمال رو چند بار آروم رو لبم کشید.
-انگار تو عروسی؛ این قدر که آرایش کردی.

اخمی کردم و پیاده شدم ولی ته دلم از این کارش خوشم اومد. آراد هم پشت سرم
اومد و با من هم قدم شد.

با هم وارد تالار بزرگ و شیکی که دور تا دورش مهمون ها نشسته بودند، شدیم.

تیام و گندم هم رسیده بودند و ظاهراً ما جز آخرین مهمون ها بودیم.

به طرف عروس و داماد رفتیم. تیام با دیدنم چشم غره ای بهم رفت.

-چرا این قدر دیر اومدی؟

لبخندی زدم.

-ببخشید دیگه تا آرایشگاه رفتیم و اومدیم اینجا دیر شد.

اجازه ی حرفی رو بهش ندادم و پارچه ی سفید رنگی رو با بهاره رو سرشون گرفتیم؛
یه دختری هم که نمی شناختم و حتماً از فامیلای گندم بود، قند می سایید.

سنگینی نگاهی رو حس می کردم. سرم رو که بالا گرفتم با آراد چشم تو چشم شدم.

با عشق زندگی ام، کسی که این چند روز فقط ازش سردی و بی تفاوتی دیدم.

بعد از اون روز سرد و بی تفاوت شده بود و بهم توجهی نمی کرد و چقدر تحمل بی
تفاوتی های مرد زندگی ام سخت بود.

با صدای «بله» گفتن گندم به خودم اومدم و نگاهم رو از سیاهی چشم های آراد
برداشتم.

تیام هم بله رو داد و صدای دست زدن مهمون ها کر کننده شد.

لبخند تلخی رو لبم شکل گرفت. یاد عروسی خودم افتادم که هیچ کس خبر نداشت و فقط چند نفری تو محضر اومده بودند که هیچ کدوم هم از بله گفتن من خوشحال نشدند.

برعکس تیام و گندم، من و آراد موقع حلقه انداختن تو انگشت هم دیگه نگاه مون عشق رو فریاد نمی زد. آراد این طوری با لبخند بغلم نکرد. هیچ کس برام اشک شوق نریخت.

نه اینکه به یه دونه داداشم که اون قدر عاشقشم حسودی کنم، نه فقط یه چیزهایی رو قلبم سنگینی می کرد و یه بغض محکم گلوم رو گرفته بود. بغضم رو به سختی قورت دادم و رو لب هام لبخندی نشوندم و به طرفشون رفتم؛ آراد هم کنارم قرار گرفت.

گندم رو بغل کردم و گفتم: مبارک باشه؛ خوش بخت ترین باشین.

گندم لبخندی زد و گفت: ممنون عزیزم.

آراد هم به آراد و گندم تبریک گفت و چون گوشی اش زنگ خورد، از ما دور شد.

به طرف تیام رفتم که من رو تو بغلش کشید و زیر گوشم گفت: نبینم خواهر کوچولوی من ناراحت باشه ها.

زمزمه کردم: ناراحت نیستم؛ خیلی هم خوشحالم.

از بغلش بیرون اومدم و لبخندی زدم.

-مبارک باشه.

تیام و گندم برای عکس گرفتن به حیاط رفتند. منم دور میزی کنار بهاره و مامان و ساناز نشسته بودم و به عده ای که تو پیست رقص مشغول بودند، نگاه می کردیم.

ساناز گفت: چه خبر از این شوهر بداخلاقت؟ نی نی چه طوره؟

شونه ای بالا انداختم و نیشخند تلخی زدم.

-من تا حالا کدوم خواسته ام برآورده شده که این یکی بشه؟! آراد هم مثل همیشه اس و من رو فقط به خاطر این بچه تحمل می کنه؛ بچه که به دنیا بیاد، فکر نکنم اصلاً حتی بهم نگاه هم بکنه.

ساناز با ناراحتی بهم نگاه کرد.

-ترلان جان چرا این طوری فکر می کنی آخه؟

-فکر نمی کنم؛ مطمئنم.

ساناز هم «چی بگم والا» ای گفت و سکوت کرد.

مامان از جا بلند شد و گفت: من برم یه سر به مهمون ها بزنم.

بعد از رفتن مامان، بهاره هم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: منم برم یه چرخه این اطراف بزنم و یه تکونی بدم.

سانیا که تو کالسکه اش خواب بود، بیدار شد و با چشم های مشکی اش با کنجکاوی به دور و برش نگاه کرد.

ساناز بغلش کرد و گونه اش رو آروم ب*و*سید.

نگاهش به طرف من بود که با لبخندی که بهش زدم، لب هاش به خنده ای باز شد.

ساناز پرسید: این کوچولو چند وقشته؟

حتی فکر کردن به این موجود تو شکمم هم لبخند رو مهمون لب هام می کرد.

-دو روز پیش که رفتم سونوگرافی گفت که شش هفته شه.

ساناز هم لبخندی رو لب های رژ خورده ی صورتی اش نشوند و گفت: وای عزیزم. انشاالله به سلامتی دنیا میاد.

تشکری کردم و چیزی نگفتم.

لحظاتی بعد آراد و آراین هم به طرفمون اومدند؛ آراد کنار من نشست و رو به ساناز گفت: بده من این خوشگل عمو رو.

ساناز هم با لبخند سانیا رو تو بغلش گذاشت.

آراین و ساناز هم که خیالشون از سانیا راحت شده بود، با هم به طرف پیست رقص رفتند.

آراین و ساناز به طرفمون اومدند و سر جاشون نشستند.

ساناز سانیا رو از بغل آراد گرفت و ب*و*سه ای لپ سفید و تپش زد و رو به من و آراد گفت: شما نمیرید وسط؟

آراد شونه ای بالا انداخت.

-من که بلد نیستم؛ ترلان هم براش خوب نیست.

-چرا براش خوب نیست؟ مگه چی کار می خواد بکنه؟ عروسی داداششه ها.

آراین هم سری تکون داد و گفت: راست میگه.

آراد نگاهی بهم کرد؛ انگار می خواست نظرم رو بدونه؛ شونه ای بالا انداختم و گفتم: هر طور تو بخوای.

بلند شد و گفت: خیلی خب پاشو.

بلند شدم که دستم رو تو دستش گرفتم و با هم به پیست رقص رفتیم.

آراد غر گرکنان گفت: من از الان بگم که بلد نیستم.

-خیلی خب میگم چی کار کنی.

با هم به پیست رقص رفتیم. رو به روی هم ایستاده بودیم که دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: توام کمر من رو بگیر.

کاری که گفتم رو انجام داد و هر دو همزمان با آهنگ عاشقانه و زیبایی که پخش می شد، مشغول شدیم.

تو حضور مبهم پنجره ها

رو بروم دیوارای آجریه

خورشید روشن فردا مال تو

سهم من شبای خاکستری

توی این دلواپسی های مدام

جز ترانه های زخمی چی دارم

وقتی حتی تو برام غریبه ای

سر رو شونه های بارون می دارم

با نور کمی که تو فضا بود به چشم های رنگ شیش خیره بودم؛ اونم با نگاه جذابش بهم خیره بود.

اسم تو برای من مقدسه

تا نفس تو سینه پر پر می زنه

باورم کن که فقط باور تو

می تونه قفل قفس رو بشکنه

منم اون یه آسمونه بی دریغ

منم اون یه کوره راه نا گزیر

ای ستاره شبای مشرقی

پر پرواز من و ازم نگیر

سرش رو نزدیک تر آورد و کنار گوشم با اون صدای بی نظیرش زمزمه کرد: خیلی خوشگل شدی.

سرش رو عقب برد و قلب بی جنبه ی من بدجور بی قراری می کرد.

خودم رو بهش نزدیک کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و به تپش های محکم قلبش گوش دادم.

آهنگی هم که پخش می شد، عجیب متناسب با حال من بود. اصلاً انگار این چند ماه زندگی ام رو به تصویر می کشید و جلوی چشم هام عبور می کرد.

اسم تو برای من مقدسه

تا نفس تو سینه پر پر می زنه

باورم کن که فقط باور تو

می تونه قفل قفس رو بشکنه

منم اون یه آسمون بی دریغ

منم اون یه کوره راه نا گریز

ای ستاره شبای مشرقی

پر پرواز من و ازم نگیر

ساناز و آراین با لبخند معناداری به ما نگاه می کردند. آراد چپ چپ نگاه شون کرد.

چرا این طوری زل زدین به ما؟!

آراین که از لحن طلبکارانه ی آراد خنده اش گرفته بود، گفت: هیچی. چرا می زنی؟!

آراد هم بدون اینکه جوابش رو بده صندلی رو عقب کشید و نشست.

بهاره هم به طرف ما اومد و کنار من نشست.

لبخند شیطونی زدم و پرسیدم: خوش گذشت بهاره خانم؟

بهاره خنده ای کرد.

-وای ترلان. اگه بدونی چی شد.

-خودم دیدم. حالا چی داشتین می گفتین؟

هینی کشید و گفت: وای دیدی؟! کس دیگه ای هم دید؟

-نه خیالت راحت. تعریف کن دیگه.

کمی صندلی اش رو بهم نزدیک کرد که بقیه نشنوند.

-وای ترلان این قدر پسر خوب و با شخصیتی بود. سی و یک سالشه، حسابداری

خونده و تو یه بانک کار می کنه. قبلاً هم ازدواج کرده ولی بعدش چون با زنش

اختلاف داشتند، جدا شدند. بعد گفت که یه مدت با هم در ارتباط باشیم برای اینکه

هم دیگه رو بهتر بشناسیم و خانواده ها هم با هم آشنا شن.

لبخندی رو لبم اومد. با این که خیلی امید رو نمی شناختم ولی به نظر پسر خوبی می اومد؛ تیام هم خیلی ازش تعریف می کرد و به نظر من خیلی به هم می اومدند و زوج خوبی می شدند.

شام به صورت سلف سرویس قرار بود سرو بشه. با آراد به طرف میز غذاها رفتیم. آراد تو بشقابش از همه ی غذاها و مخصوصاً کباب پر کرده بود ولی من اشتها نداشتم فقط کمی لازانیا و سالاد کشیدم.

آراد بشقابش رو به طرفم گرفت. با تعجب گفتم: این چیه؟
-برای توئه.

چشم هام گرد شد.

-این همه برای منه؟! من نمی توئم.

اخمی کرد و گفت: همه رو می خوری؟

اشاره ای به بشقاب کرد.

-بگیر دیگه.

می دونستم بی خیال نمیشه پس بشقاب رو ازش گرفتم و بشقاب خودم رو بهش دادم و سر میزمون و پیش بقیه برگشتیم و مشغول خوردن شام شدیم.

یکی دو ساعت بعد از شام، دوباره رقص و پایکوبی بود و بعضی از مهمون ها خداحافظی کردند و بعضی هاشون هم عروس و داماد رو تا در خونه شون همراهی کردند.

جلوی در خونه ای که تو یه ساختمون چهار طبقه بود، ایستادیم.

به طرفشون رفتم و هر دوشون رو بغل کردم و آرزوی خوشبختی براشون کردم.

بعدش هم به طرف خونه مون به راه افتادیم.

وارد خونه شدیم؛ خواستم به اتاقمون برم که آراد گفت: بیا می خوام باهات حرف بزنم.

-چیزی شده؟

به طرف کاناپه رفت و اشاره ای به کنارش کرد.

-بیا بشین.

پالتو و شالم رو درآوردم و رو یکی از مبل ها انداختم و کنارش نشستم.

-یه سؤال ازت می پرسم راستش رو میگی و طفره نمیری؛ اینم بدون که بی خیال نمیشم.

منتظر نگاهش کردم و با کنجکاوی پرسیدم: پرس.

-تو چته؟ چرا چند وقته عوض شدی؟ یه چیزی عذابت میده ولی نمیگی چی.

چی باید جواب می دادم؟ می گفتم تو آتیش عشق تو دارم می سوزم و توام انگار نه انگار؟! یا می گفتم عاشق تو شدم، تویی که هنوز یکی دیگه رو دوست داری و حتی ازش بچه داری!

می دونستم تا جوابش رو نگیره، ول کنم نیست پس تصمیم گرفتم یه چیزهایی رو بهش بگم.

-آراد من...

مکت کردم که سریع گفت: تو چی؟ بگو دیگه.

-یه بار اس ام اس برات اومده بود، منم خوندمش.

چشم هاش رو ریز کرد.

-خب؟ چی بود؟

اشکی بدون اینکه بخوام از چشمم چکید.

-گفته بود تکلیف این بچه رو مشخص کن...

هق هق ام اجازه ی ادامه ی حرف هام رو نداد.

آراد پاهاش رو عصبی تکون می داد و چیزی نمی گفت و همین سکوتش من و نگران

می کرد که نکنه تموم فکرام راست بوده.

با صدای گرفته ام گفتم: ساره بود؟ مگه نه؟

دستی تو موهاش فرو برد.

-آره.

مات و مبهوت نگاهش کردم. کاش الان می خندید و می گفت شوخی کردم. کاش

گوش های من اشتباه شنیده باشه.

دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی دستش رو به نشونه ی سکوت بالا گرفت.

-بذار توضیح میدم.

منتظر نگاهش کردم که شروع به حرف زدن کرد.

-چند وقت پیش یه مهمونی تو خونه مجردی ساره دعوت شدم؛ خودش دعوتم کرده

بود. منم چون چند تا از همکارهام تو شرکت و چند نفر دیگه هم اونجا بودم، قبول

کردم. ساره تو یکی از شرکت هایی که باهاش قرارداد بستم، کار میکنه و اونم مهندس کامپیوتره. نمی دونم اون ساره ی...

دستی تو موهاش کشید و حرفش رو قطع کرد.

-تو مهمونی اش انواع و اقسام مشروب بود؛ منم اهل این جور چیزا نیستم حتی تا حالا یه بارم لب نزدم. اونم که این رو می دونست، برام شربت آورد. نمی دونم چی توش ریخته بود که حالم بد شد و رفتم تو یکی از اتاق ها. اصلاً نمی دونم چی توش ریخته بود که کلاً بی هوش شدم.

وقتی به هوش اومدم، یه چرت و پرت هایی گفت. گفت که تو حال خودم نبودم و با هم کاری کردیم ولی من مطمئن بودم که اتفاقی نیفتاده بود. کلی باهاش دعوا و جر و بحث کردم و از خونه اش بیرون زدم. خیلی اعصابم به هم ریخته بود و نمی دونستم باید چی کار کنم.

چند روزی گذشته بود که گفت از من بارداره ولی من باهاش درگیر شدم.

گفتم دروغ میگی ولی اون هر روز می اومد دفتر سراغم یا هر دقیقه زنگ می زد. حتی جواب آزمایشش رو هم آورد. گفتم دروغ میگی و با کلی تهدید گفتم باید یه یه آزمایشگاه دیگه بریم؛ اول قبول نکرد ولی با تهدید و دعوا بردمش و اونجا مشخص شد که جواب آزمایش منفیه و دروغ گفته.

یه سیلی بهش زدم و دوباره کلی تهدیدش کردم که دیگه دور و اطراف من نیاد؛ اونم چند وقت پیش از ایران رفت.

با بهت بهش نگاه می کردم؛ چقدر این مدت اتفاق افتاده بود و من ازش بی خبر بودم ولی چقدر خوشحال بودم که اون چیزی که من فکر می کردم، نیست.

لبخند ذوق زده ای روی لبم اومد و به آراد نگاه کردم که اخمی کرد و گفت: نمی شد این رو به خودم می گفتی؟ می دونستی خیلی دیوونه ای که این مدت این طوری خودت رو عذاب دادی؟ من چی بهت بگم آخه ترلان؟
از این قضاوت عجولانه ام شرمنده شدم و سرم رو پایین انداختم.
-ببخشید.

دستش رو روی چونه ام قرار داد و سرش رو به صورتم نزدیک کرد.
فاصله مون با هم خیلی کم شده بود و تپش های قلبم بالا رفته بود.
صورتش داشت نزدیک و نزدیک تر می شد و لحظه ای بعد لب هاش روی لب هام قرار گرفت.

سرش رو عقب برد و گفت: اینم تنبیه ات بود که همین طور درباره ی چیزی قضاوت نکنی.

مگه از این تنبیه بهتر هم بود؟! عقل به قلب بی جنبه ام تشر زد «شرم و حیات کجا رفت؟»!

صورتم مطمئن بودم که سرخ سرخ شده.

-پاشو بریم بخوابیم. خسته ام.

سری تکون دادم و با هم به اتاقمون رفتیم و بعد از تعویض لباس هامون روی تخت دراز کشیدیم.

از نفس های منظم آراد فهمیدم که خوابش برده.

لبخند از رو لبم پاک نمی شد؛ چه قدر خوشحال بودم که این شک توی دلم برطرف شده و واقعیت ها اون چیزی که فکر می کردم، نبود.

حوصله ام تو خونه سر رفته بود و هم این که دکتر گفته بود که باید هر روز پیاده روی کنم؛ به خاطر همین خیلی سریع آماده شدم و از خونه بیرون زدم.

هندزفری ام رو به گوشیم وصل کردم و گوشی رو تو جیب پالتوم گذاشتم و تو پیاده روی که نسبت به قبل کمی شلوغ بود، قدم می زدم.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و با دیدن اسم آراد لبخندی رو لبم نقش بست.

-سلام.

-سلام کجایی؟

کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم و جواب دادم: حوصله ام تو خونه سر رفته بود. اومدم یه کم قدم بزنم.

-مواظب خودت باش. زود برگرد خونه. هوا سرده.

از توجهش و حس خوبی که از حرف زدن و شنیدن حرف هاش بهم منتقل شده بود، لبخندم عمق گرفت و گفتم: چشم هر چی شما بگی.

می تونستم لبخند جذاب روی لبش رو تصور کنم.

با شنیدن صدای موتوری که داشت بهم نزدیک تر می شد، صدای آراد رو نشنیدم.

-چی گفتی؟ نشنیدم.

با عبور موتور از فاصله ی خیلی نزدیک و کشیده شدن کیفم توسط موتور سوار

جیغی کشیدم. کیف رو از دستم کشید؛ چون ناگهانی شد، منم همراه با کیف به

سمتش کشیده شدم. کیف رو از دستم قاپید و با سرعت زیاد از من دور شد.

روی زمین افتاده بودم و سرم در اثر برخورد با آسفالت، درد گرفته بود و گرمی خون رو روی پیشونی ام احساس می کردم.

نه این درد پیشونی و سرگیجه ام برام مهم بود و نه کیفم؛ فقط نگران این بچه بودم که اتفاقی براش بیفته.

همه دور من جمع شده بودند و هر کی یه چیزی می گفت؛ تو این سر و صدا و همهمه کلافه شده بودم.

یکی از خانوم ها به طرفم اومد و کمک کرد که بشینم و رو به بقیه گفت: چرا دارین نگاه می کنید؟ یکی به اورژانس زنگ بزنه.

دستی روی شکمم که دردش داشت شدید می شد، گذاشتم و با بغض زمزمه کردم: بچه ام. خدایا بچه ام.

صدای «الو» «الو» گفتن های آراد از پشت گوشی که هنوز قطع نشده بود، می اومد. یکی دیگه از خانوم ها گوشی رو برداشت و با آراد مشغول حرف زدن و توضیح این اتفاق شد.

اشک هام سرازیر شد و نالیدم: بچه ام.

از شدت ضربه ای که به سرم خورده بود، سرم گیج می رفت و احساس ضعف می کردم. سر دردم لحظه به لحظه شدیدتر می شد ولی هیچ کدوم از اینا مهم نبود؛ فقط این بچه مهم بود.

صدای حق حق ام بین همهمه های مردم گم شد.

زیر لب همون طور که از درد ناله می کردم، خدا رو صدا می زدم.

-خدایا بچه ام طوریش نشه. خدایا من بدون این بچه می میرم.

اون قدر اشک ریختم و ناله کردم که نفهمیدم کی پلک هام روی هم افتاد و وارد دنیای بی خبری شدم.

با نوازش های دستی روی گونه ام چشم هام رو آروم باز کردم و به آراد که کنار تخت من نشسته بود، نگاهی کردم.

با دیدن چشم های بازم، پرسید: بهتری؟

گنگ بهش نگاه کردم.

-چی شده؟

کم کم داشت یه چیزایی رو یادم می اومد. آراد خواست تعریف کنه که با وحشت دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم: بچه ام.

لبخندی زد و گفت: خوبه خدا رو شکر.

نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم و لبخندی رو لبم نشست و از ته دلم خدا رو شکر کردم.

-تو کی اومدی؟ من از کی بی هوشم؟

-یکی دو ساعتی میشه که بی هوشی؛ وقتی آوردنت منم همون لحظه رسیدم.

سری تکون دادم و دستی به پیشونی باندپیچی شده ام گرفتم.

-سرت شکست ولی نگران نباش چیز مهمی نیست.

نگاهی به سرم که قطره های آخرش بود، کرد و همون طور که از جا بلند می شد،

گفت: من برم پرستار رو صدا کنم بیاد سرمت رو دربیاره.

با کمک آراد لباس هام رو پوشیدم و از بیمارستان خارج شدیم.

در رو برام باز کرد و کمک کرد سوار شم، خودش هم سوار شد و به راه افتاد.
هنوز هم تو شوک این اتفاق ها بودم و هنوز این اتفاق ها رو اونم تو یه روز نتونسته
بودم هضم کنم.

-بهتری؟ درد نداری؟

نگاهم رو از بیرون گرفتم و به نیمرخ آراد نگاه کردم.

-آره، بهترم.

دستی به پیشونی باندپیچی شده ام کشیدم و ادامه دادم: وای آراد اصلاً نفهمیدم چی
شد؛ هنوز تو شوکم. با فکر کردن با این که ممکن بود اتفاقی برای بچه مون بیفته، از
ترس دست و پام می لرزه.

پشت چراغ قرمز ایستاد و به طرفم برگشت. دستام رو که هنوز هم از ترس یخ کرده
بود رو تو دست هاش گرفت.

-همه چی تموم شد. دیگه هم سعی کن بهش فکر نکنی. باشه؟

به نگاه آرامش بخشش خیره شدم و سری تکون دادم.

ماشین رو به حرکت درآورد و گفت: موتور سواره رو ندیدی چه شکلی بود؟

سری به طرفین تکون دادم.

-نه. از پشت سرم داشت می اومد و بعد چون ترسیده بودم و هول کرده بودم، هم این
که کلاه کاسکت سرشون بود، ندیدمشون.

سری تکون داد و گفت: فردا که یه کم حالت بهتر شد، میرم کلانتری شکایت می
کنیم.

هول شده گفتم: نه، نه. لازم نیست.

اخمی کرد و پرسید: چرا؟

هنوز هم از شکایت و کلانتری بدم می اومد. حتی اون شب هم که دزد اومد خونه مون حاضر به شکایت نشدم. فضای کلانتری و دادگاه خاطرات تلخی رو برام تداعی می کنه و حس بدی پیدا می کنم. انگار بهشون فویبا پیدا کردم.
-ببین آراد، من قبلاً هم گفتم که این جور جاها برام اون اتفاق ها رو یادآوری میکنه. پس لطفاً دیگه اصرار نکن.

پوف کلافه ای کشید و گفت: نمی دونم تو کی می خوای اون اتفاق ها رو فراموش کنی.

جوابی نداشتم که بدم پس سکوت کردم. یعنی به نظرش اون اتفاق ها قابل فراموش شدن بود؟ هنوز هم با یاد اون شب حالم بد میشه و حس بدی پیدا می کنم.
آراد هم که دید من مایل به ادامه ی بحث نیستم، سکوت کرد.

چند روزی از اون روز گذشته بود و همه چی خوب و آروم پیش می رفت.
امروز هم آراد من و گذاشته بود خونه ی ساناز و آراین و قرار بود کارش که تو شرکت تموم شه، خودش هم بیاد.
هر چی به آراد زنگ می زدم، گوشی اش خاموش بود و همه مون رو نگران کرده بود.
ساناز کنارم نشست و گفت: میاد الان چرا این قدر نگرانی؟ رنگت پریده.
با نگرانی همون طور که دوباره شماره اش رو می گرفتم، گفتم: یه دلشوره ی بدی تو دلم افتاده و حس بدی دارم.
آراین خواست جواب بده که گوشی اش زنگ خورد.

-بله؟

-سلام. بله خودم هستم. شما؟

رنگش به وضوح پرید و با نگرانی گفت: چی؟!

همون طور که از جا بلند می شد، گفت: آدرس رو لطف می کنید.

-ممنون.

تا قطع کرد با نگرانی پرسیدم: چی شده؟ اتفاقی براش افتاده؟

-آراد رو بردن کلانتری.

سریع از جا بلند شدم.

-منم میام.

اخمی کرد و گفت: تو کجا؟ می دونی که آراد بفهمه، شاکی میشه.

-من میام.

وقتی فهمید بحث کردن باهام بی فایده اس، خیلی خبی گفت و به طرف اتاقشون

رفت تا آماده شه.

منم پالتوم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و خداحافظی سرسری با ساناز کردم و

سوار ماشین آراین شدم.

تو راه با استرس پوست لبم رو می کندم و تند تند پاهام رو تگون می دادم. نگاهی به

نیمرخ آراین کردم و با نگرانی پرسیدم: نفهمیدی چی شده و چرا بردنش اونجا؟

همون طور که دنده رو عوض می کرد، نیم نگاهی به صورت رنگ پریده ام کرد و گفت:

نه.

زمزمه وار گفتم: بلایی سرش نیومده باشه.

اون قدر استرس داشتم که نفهمیدم کی رسیدیم. هنوز متوقف نشده بود، در رو باز کردم و خواستم پیاده شم که رو ترمز زد و گفت: چیکار می کنی دیوونه؟ صبر کن با هم میریم.

ماشین رو نگه داشت و هر دو پیاده شدیم؛ گوشی هامون رو هم دم در تحویل دادیم و وارد کلانتری شلوغ و پر رفت و آمد شدیم.

آرین با پرس و جو فهمید که آراد رو به کدوم اتاق بردند. رو به من گفت: تو همین جا بمون من برم ببینم چی شده.

-آخه...

بین حرفم اومد و با جدیت گفت: همین که گفتم. همین جا بمون.

با قدم های سریع به طرف یکی از اتاق ها رفت. منم رو صندلی پلاستیکی آبی رنگ تو راهرو پر رفت و آمد نشستم.

حس می کردم قلبم داره تو دهنم میاد و از استرس زیاد حالت تهوع سراغم اومده بود.

نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ نکنه کاری کرده؟

دستم رو به شقیقه ی دردناکم گرفتم و زیر لب نالیدم: وای خدا دارم دیوونه میشم!

حس خفگی داشتم و تنگی نفس گرفته بودم.

بلند شدم و از آب سردکن تو راهرو یه لیوان آب خالی کردم و یک نفس سر کشیدم؛

از سردی آب لرزی تو بدنم افتاد و لبه های پالتوم رو به هم نزدیک کردم.

با دیدن آرین قدم هام رو به طرفش تند کردم و پرسیدم: چی شد؟

-با یکی از طلبکارها دعواش شده و درگیری پیش آمده.

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و گفتم: چیزی که نشده؟

-زده تو صورتش؛ بینی اش شکسته.

هینی کشیدم و با وحشت دستم رو دهنم گذاشتم.

-حالا چی میشه؟

دستی تو موهاش فرو برد.

-نمی دونم میگه رضایت نمیدم.

-یعنی آراد باید امشب بمونه؟

سری به نشونه ی آره تکون داد و گفت: ولی هر جوری شده ازش رضایت می گیرم.

در همون اتاقه باز شد و مرد جوونی که با دستمالی که خونی شده بود جلوی بینی اش رو گرفته بود.

نگاهی به آراین کردم و گفتم: خودشه؟

سری تکون داد و به طرفش رفت. باهاش مشغول حرف زدن بود؛ چون کمی از من دور بودند، صداشون رو نمی شنیدم.

با هم دیگه بحث می کردند و از اخم های درهم آراین مشخص بود که رضایت نتونسته بگیره.

اون مرد خواست بره که آراین دستش رو کشید و یه چیزهایی بهش گفت که سری تکون داد.

با استرس به بحث و مشاجره شون نگاه می کردم که آرین نگاهی بهم کرد و با اطمینان سری تکون داد.

پس راضی شد بالاخره. نفسم رو با آسودگی بیرون دادم.

آرین و اون مرد دوباره به اون اتاق رفتند؛ دیگه خیالم راحت شده بود که آراد الان میاد.

دقایقی گذشته بود که آرین همراه با آراد از اون اتاق بیرون اومدند؛ سریع بلند شدم و به طرفشون رفتم

بعد از تحویل گرفتن گوشی هامون از کلانتری بیرون اومدیم.

آرین با عصبانیت به طرف آراد برگشت و گفت: این کارا چیه آراد؟ تو از کی دعوایی شدی؟

آراد هم با همون لجبازی و غد بودن همیشگی اش، گفت: به من چه! تقصیر اون بود که رو اعصاب من راه رفت؛ حقش بود.

-آخه من چی به تو باید بگم که این قدر بی فکر و بی منطقی؟ خودت هیچی یه ذره به فکر زنت هستی که با این حال و روز پاشده اومده دنبال تو؟ نگاهش کن رنگ به رو نداره از بس استرس داشته و حرص می خوره.

آراد نگاهی بهم کرد و گفت: خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم: آره. تو خوبی؟ چیزیت نشد؟

دستم رو گرفت و گفت: خوبم.

نگاهی به ساعت استیل نقره ایش کرد و رو به آرین ادامه داد: تو برو دیگه دیر وقته.

-شما رو اول می رسونم بعد. راستی ماشینت کجاست؟

-دم شرکته. نمی خواد خودمون میریم.

هر چی آرین اصرار کرد که ما رو برسونه ولی آراد قبول نکرد؛ آرین هم خداحافظی کرد و رفت.

تو پیاده رو خیابون پشت سر آراد حرکت می کردم.

-کجا میری؟

به طرفم برگشت و گفت: چیزی خوردی؟

-نه منتظر تو بودیم که بیای تا شام بخوریم.

-پس بیا ببرمت یه جایی.

سری تکون دادم و باهاش همراه شدم. جلوی یه مغازه ایستاد و گفت: بیا تو.

پشت سرش رفتم و با دیدن فضای کثیف رستوران و لباس پیش خدمت ها صورتم

جمع شد و گفتم: این جا کجاست دیگه من و آوردی؟

به طرف یکی از میزها رفت و صندلی ای رو برام عقب کشید.

-بشین.

خودش هم روبه روی من نشست و رو به پیش خدمتی که اومده بود سفارش هامون

رو بگیره گفت: دو پرس کوبیده با مخلفات.

بعد از رفتن گارسون رو به آراد پرسیدم: اینجا چرا این طوریه؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نگاه به این ظاهرش نکن؛ غذاهاش حرف نداره.

لحظاتی بعد غذاها رو آوردند. با دیدن غذا خوردن با اشتهای آراد، منم شروع به

خوردن کردم؛ واقعاً غذاشون عالی بود.

بعد از حساب کردن از رستوران خارج شدیم. بارون شدیدی می بارید و بیشتر مردم که بیرون بودند، برای زودتر رسیدن به مقصدشون تند تند راه می رفتند. عاشق بارون بودم و الان هم دلم می خواست تو این بارون پاییزی قدم بزنم. نگاهی به آراد کردم و گفتم: آراد بیا قدم بزنیم.

-دیوونه شدی؟ سرما می خوری.

اصرار کردم: آراد بیا دیگه. جون من.

کمی نگاهم کرد و گفت: از دست تو چی کار کنم؟

خنده ای کردم.

-بیا دیگه این قدر غر نزن.

کلاه پالتوم رو روی سرم گذاشت و دستم رو تو دستش گرفت.

-بریم.

هر دومون خیس خیس شده بودیم ولی همون طوری تو خیابون راه می رفتیم، حرف می زدیم، می خندیدیم؛ به نگاه پر تعجب و تأسف بقیه هم توجهی نمی کردیم؛ مهم خودمون بودیم، مهم لذت بردنمون از این هوای پاییزی و دلپذیر بود.

خیلی بهم خوش گذشته بود و اون شب یکی از بهترین شب های زندگیم شد.

شال و کلاهم رو مرتب کردم و کیفم رو کج رو شونه ام انداختم.

آراد غرغرکنان گفت: آخه حالا توچال رفتنت چی بود؟

به آراد نگاهی انداختم. رو تخت نشسته بود و به من نگاه می کرد و غر می زد.

به سمتش رفتم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

-این قدر غر نزن دیگه. دوست دارم خب.

-خیلی خب. یه زنگ بزن ببین آراین و ساناز راه افتادند؟

لبخندی زد و گونه اش رو محکم ب*و*سیدم.

-چشم.

اون هم لبخندی زد و سری تگون داد.

-از دست تو!

شماره ی ساناز رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-جانم ترلان؟

-کجایی؟ راه افتادین؟

-آره الان می خوایم راه بیفتیم. شما هم بیاین.

-باشه پس می بینمت. فعلاً.

-فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و رو به آراد گفتم: بریم.

از جا بلند شد و همون طور که کاپشنش رو می پوشید، چیزایی که از دیروز صد دفعه

تکرار کرده بود رو دوباره تکرار کرد.

-ترلان ببینم شیطنت می کنی، به حرفم گوش نمیدی، برف بازی کنی، برمی گردیم.

لبخندی به نگرانی هاش زد. عین باباها حرف می زد و من مطمئن بودم که پدر خیلی

خوبی می شد.

-چشم بابایی.

دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و گفت: آفرین دخترم.

پشت سرش از خونه خارج شدم که گفت: آروم راه برو. زمین یخ کرده و لیز شده.

با احتیاط از روی برف هایی که دیشب باریده بود و حالا یخ زده بود راه رفتم و سوار ماشینش شدم.

زمین لباس سفید پوشیده بود و روی درخت ها رو برف پوشونده بود که منظره ی زیبا و دل انگیزی رو به وجود آورده بود.

برف از دیشب شروع به باریدن کرده بود. منم اون قدر که عاشق برفم، از دیشب کلی به آراد اصرار کردم که امروز بیایم توچال. ساناز و آرین هم قرار بود بیاین.

سرم رو به شیشه ی بخار گرفته چسبوندم و زمزمه کردم:

پشت شیشه برف می بارد

پشت شیشه برف می بارد

در سکوت سینه ام دستی

دانه اندوه می بارد

مو سپید آخر شدی ای برف

تا سرانجامم چنین دیدی

در دلم باریدی... ای افسوس

بر سر گورم نباریدی

چون نهالی سست می لرزد

روحم از سرمای تنهائی

می خزد در ظلمت قلبم
وحشت دنیای تنهائی
دیگرم گرمی نمی بخشی
عشق، ای خورشید یخ بسته
سینه‌ام صحرای نومید است
خسته‌ام، از عشق هم خسته
غنچه شوق تو هم خشکید
شعر، ای شیطان افسونکار
عاقبت زین خواب درد آلود
جان من بیدار شد، بیدار
بعد از او بر هر چه رو کردم
دیدم افسون سرابی بود
آنچه می گشتم به دنبالش
وای بر من، نقش خوابی بود
ای خدا... بر روی من بگشای
لحظه‌ای درهای دوزخ را
تا به کی در دل نهان سازم
حسرت گرمای دوزخ را؟

دیدم ای بس آفتابی را

کو پیایی در غروب افسرد

آفتاب بی غروب من!

ای دیغا، در جنوب! افسرد

بعد از او دیگر چه می جویم؟

بعد از او دیگر چه می پاییم؟

اشک سردی تا بیفشانم

گور گرمی تا بیسایم

پشت شیشه برف می بارد

پشت شیشه برف می بارد

در سکوت سینه‌ام دستی

دانه اندوه می کارد

«فروغ فرخزاد»

با شنیدن صدای آراد به سمتش برگشتم و با حرفی که زد، لبخندم عمق گرفت.

-صدای خوبی داری.

-واقعاً؟

نیم نگاهی به طرفم انداخت و گفت: آره. تو صدات یه آرامشی هست؛ مخصوصاً وقتی

این جوری و با این احساس شعر می خونی.

قلب عاشقم باز هم بی جنبه شد و طپش های بی امونش به گوشم می رسید. مگه می شد عاشق این مرد نشد؟

اون قدر غرق در این حس خوب و تعریف های آراد بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. هر دو پیاده شدیم و با آراین و ساناز که همزمان با ما رسیده بودند، سلام و احوالپرسی کردیم و به آرومی از ارتفاع بالا می رفتیم.

-سانیا کجاست؟

ساناز در حالی که دست هاش رو برای این که گرم بشن، جلوی صورتش گرفته بود، گفت: گذاشتمش پیش مامانم.

-دلش براش تنگ شده.

لبخند مهربونی زد و گفت: یه روز بیا خونه مون خب.

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم و قدم بعدی رو که گذاشتم حس کردم زیر پام خالی شد. آراد به سرعت خودش رو بهم رساند و بازوم رو محکم گرفت و با نگرانی گفت: خوبی؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: آره چیزی نشده که.

اخمی کرد و گفت: یه کم حواست رو جمع کن. اصلاً نمی دونم من چرا به حرف تو گوش دادم و تو رو با این وضعیت آوردم اینجا.

آراد دستم رو گرفته بود و همون طور که جلوتر می رفتیم، غر می زد و منو خودش رو سرزنش می کرد.

نگاهی به جمعیت زیاد مردم که از کوچیک و بزرگ دور هم جمع شده بودند و با شوخی و خنده مشغول برف بازی بودند بعضی ها آدم برفی درست می کردند؛ عده ای

هم رو یخ ها سر می خوردند و صدای جیغ های هیجان زده و خنده هاشون فضا رو پر کرده بود.

ساناز ذوق زده از دیدن این فضا و منظره ی زیبا، گفت: بیاین آدم برفی درست کنیم. این رو گفت و خم شد از روی زمین مقداری برف رو برداشت و این طور بود که ما هم مثل بقیه مشغول شدیم.

آراد با دقت داشت مقداری از برف رو گلوله می کرد. از حالتش خنده ام گرفت. چه قدر کارش مهم و تخصصی بود که این همه دقت می کرد!

از حواس پرتی اش سواستفاده کردم. خم شدم و مقداری برف رو از رو زمین برداشتم و آروم به طرفش رفتم. ساناز و آراین هم متوجه ی کاری که می خواستم بکنم، شده بود و هر دوشون خنده شون گرفته بود.

از پشت بهش نزدیک شدم و همون طور که لبخند خبیثی روی لبم بود، گلوله ی برفی رو از توی یقه ی پشت کاپشنش توی لباسش انداختم که تکونی خورد و بهم نگاه تهدید آمیزی کرد.

-که حالا منو اذیت می کنی؟ آره؟

با همون خنده ی رو لبم چند بار سرم رو تکون دادم و خودم رو به ساناز رسوندم و پشتش پناه گرفتم.

در حالی که از رفتارهای من خنده اش گرفته بود و سعی می کرد نشون نده، تهدید آمیز گفت: حالا تو قایم شو ولی ما که میرم خونه.

زبونی براش درآوردم و نگاهم به آراین و ساناز افتاد که با لبخند و مهربونی به صمیمیت بین ما نگاه می کردند و از چشم هاشون خوشحالی رو می خوندم.

دست های یخ زده ام رو دور لیوان داغ چایی حلقه کرده بودم و به بخاری که ازش خارج می شد، نگاه می کردم.

دست هام اون قدر سرد و یخ زده بود که از سرما بی حس و قرمز شده بود؛ حتی داغی این لیوان چای داغ هم نتونسته بود کمی گرمی به دست هام بده.

آراد که رو به روم نشسته بود، دست هام رو تو دست های گرمش گرفت و دوباره غر زد: یخ زدی. چه قدر گفتم دست نزن، گفتم سرما می خوری. گوش نمیدی که.

جون دوباره به دست هام برگشت. دست های یخ زده ام داشت گرم می شد از گرمی و حس خوب دست های آراد.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و لیوان رو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای از چای داغ رو که عجیب توی این سرما می چسبید رو خوردم.

-امروز خیلی بهم خوش گذشت.

لبخندی زد و گفت: خوبه. در ضمن هنوز یادم نرفته که باهام چی کار کردی.

خنده ای کردم و گفتم: حقت بود؛ تا دیگه این قدر غر نزنی.

سکوت کرد و جرعه ای چایی اش رو خورد.

نگاهم از پنجره به بیرون دوختم. آراین و ساناز دنبال هم می دویدند و مشغول برف

بازی بودند. دوست داشتم منم برم پیششون ولی آراد یه دونه از اون اخم های

همیشگی اش کرد و منو آورد تو این کافی شاپ.

کمی دیگه موندیم و به سمت خونه راه افتادیم. امروز هم برام روز خیلی خوبی شد و

کلی خاطره ساز شد.

در یخچال رو باز کردم و کیکی که خودم پخته بودم رو درآوردم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

با دیدن صندلی خالی نگاهی به آراد کردم و پرسیدم: پس آرمان کجا رفت؟
آراد نگاهی به اطراف کرد و وقتی ندیدش، گفت: حتماً تو اتاقشه. میرم دنبالش.
سری تکون دادم و کیک رو روی میز گذاشتم.

لحظاتی بعد آراد در حالی که دست آرمان رو گرفته بود، به طرف ما اومدند که صدای دست مهمون ها بلند شد.

آرمان رو مبل نشست؛ من و آراد هم این طرف و اون طرفش نشستیم.
با کبریت شمع عدد چهار رو روی کیک روشن کردم و رو به آرمان گفتم: فوت کن
مامان جان.

آرمان بی توجه به حرفم رو به آراد گفت: بابا چی برام خریدی؟

-اول شمع رو فوت کن بعد بهت میگم.

آرمان دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد.

-نمی خوام.

نگاهی به چشم های هم رنگ آراد کردم و گفتم: یعنی چی؟ بیا فوت کن.

آراد با همون جذبه اش نگاهی به آرمان کرد و اشاره ای به کیک کرد که آرمان هم
باشه ای گفت و شمع رو فوت کرد.

دوباره صدای دست و جیغ ها بلند شد. چاقویی رو که تزیین کرده بودم رو خیلی با
احتیاط برای اینکه دستش رو نبره، به دست آرمان دادم و خودم و آراد هم دستمون
رو روی دستش گذاشتیم و کیک رو بریدیم.

ساناز هم که تند تند از ما عکس می گرفت، رو به آرمان گفت: عزیزم به من نگاه کن. آرمان شکموی من فقط به کیکی که با کاکائو و خامه تزیین شده بود، نگاه می کرد. ساناز رو به مهمون ها گفت که بیان و با ما عکس بگیرند.

حواسم به عکس گرفتن پرت شد که دیدم آرمان انگشتش رو توی کیک کرده و دست و صورتش پر از خامه و کاکائو شده؛ نمی دونستم از دست این شیطونی هاش بخندم یا عصبانی بشم.

آراد هم خنده اش گرفته بود ولی اخمی کرد و گفت: این چه کاری بود؟

آرمان با پررویی اش گفت: بابا کادوی من و بده، عجله دارم.

-اون وقت چیکار داری که عجله داری؟

-باید برم پرهام رو بزنم.

با چشم های گرد شده گفتم: چرا؟!!

-اذیتم میکنه.

پرهام پسر دانیال و رویا از آرمان هم شیطون تر و شلوغ تر بود و امکان نداشت این دو تا دعواشون نشه.

بالاخره به سختی آرمان رو نگه داشتیم که ازش عکس بگیریم.

همه کادوهاشون رو دادند و فقط آراد مونده بود.

آرمان با دیدن فوتبال دستی کادوی آراد با ذوق دست هاش رو به هم کوبید. آرمان هم مثل آراد عاشق فوتبال بود و به قول خودش می خواست وقتی بزرگ شد، فوتبالیست بشه.

آرمان با پرهام و سانیا که الان پنج سالش بود و تینا، دختر گندم و تیام، مشغول بازی کردن شد.

به آشپزخونه رفتم و لیوان هام رو آماده کردم که شربت توشون بریزم.

پنج سالی از اون روز می گذره؛ تو این پنج سال همه چی خیلی خوب پیش رفته و آراد اون قدر خوب و مهربون شده که احساس می کنم از اوایل ازدواجمون یه آدم دیگه شده.

آرمان هفت ماهه به دنیا اومده بود و امروز هم تولد چهار سالگی اش بود؛ یه پسر کوچولوی خیلی شیطون و بانمک که از لحاظ قیافه انگار کپی برابر اصل آراد بود؛ مخصوصاً چشم هاش. به قول آراد کپی پیست خودش بود.

با حضور بهاره که هفته های آخر بارداری اش رو می گذروند، به خودم اومدم. خنده ای کرد و گفت: از دست این بچه ات! اصلاً این شیطونی هاش به تو نرفته. لبخندی زدم.

-آره. آراد میگه بچگی هاش شیطون بوده.

لیوان ها رو پر از شربت آلبالوی خوشرنگ کردم که بهاره گفت: وای ترلان چه خوشگل شدی.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: می دونم.

چپ چپ نگاهم کرد.

-کوفت یه ذره ازت تعریف کردم. خوبه بچه ات شبیه ات نشده.

از حرص خوردنش خنده ای کردم.

-فقط کاش بچه ی تو شبیه خودت نشه که اصلاً نمیشه نگاهش کرد.

نیشگونی از بازوم گرفت و خواست چیزی بگه که با دیدن آراد گفت: آره داشتم می
گفتم ترلان، کاش بچه ام شبیه تو بشه اصلاً.

آراد که از حرص تو صدای بهاره خنده اش گرفته بود، لبش رو داخل فرستاد که خنده
اش رو نشون نده و رو به من گفت: کاری نداری؟ کمک نمی خوی؟
سینی شربت ها رو به دستش دادم.

-بی زحمت اینا رو ببر.

باشه ای گفت و سینی رو ازم گرفت و از آشپزخونه خارج شد.

دست بهاره رو کشیدم و با هم از آشپزخونه بیرون اومدیم.

آهنگی پخش می شد و زوج های جوون وسط بودند؛ تیام و گندم، دانیال و رویا، آراین
و ساناز.

آراد به طرفم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

دستم رو توی دستش گذاشتم و با لبخندی همراهی اش کردم.

همون آهنگی که تو عروسی تیام و گندم بود؛ اون شب که آراد باهام خوب بود و
شبش فهمیدم که آراد و ساره ارتباطی ندارند. انگار اونم به همین موضوع فکر می
کرد؛ چون یه لبخند معناداری زد.

تو حضور مبهم پنجره ها

روبروم دیوارای آجریه

خورشید روشن فردا مال تو

سهم من شبای خاکستری

توی این دلواپسی های مدام
جز ترانه های زخمی چی دارم
وقتی حتی تو برام غریبه ای
سر رو شونه های بارون می ذارم
به چشم های رنگ شبش خیره بودم؛ اونم با نگاه جذابش بهم خیره بود.

اسم تو برای من مقدسه
تا نفس تو سینه پر پر می زنه
باورم کن که فقط باور تو
می تونه قفل قفس رو بشکنه
منم اون یه آسمونه بی دریغ
منم اون یه کوره راه نا گزیر
ای ستاره شبای مشرقی
پر پرواز من و ازم نگیر
اسم تو برای من مقدسه
تا نفس تو سینه پر پر می زنه
باورم کن که فقط باور تو
می تونه قفل قفس رو بشکنه
منم اون یه آسمون بی دریغ

منم اون یه کوره راه نا گریز

ای ستاره شبای مشرقی

پر پرواز من و ازم نگیر

تو این پنج سال که از زندگی مشترکمون گذشته، عشق و علاقه ام بهش بیشتر شده بود ولی سعی می کردم که این عشق رو پنهون توی قلبم نگه دارم.

بعد از شام مهمون ها رفتند؛ منم پیراهن بلند سفید رنگم رو که آراد برای تولدم خریده بود رو درآوردم و موهام رو که تازگی مشکی اش کرده بودم و بلند شده بود رو بالای سرم جمع کردم و به آشپزخونه رفتم.

دستکش هام رو پوشیدم و مشغول شستن ظرف ها شدم.

با حلقه شدن دستی دور کمرم، با ترس هینی کشیدم.

-ترس منم.

لبخندی زدم و پرسیدم: آرمان خوابیدی؟

سری تکون داد و جواب داد: آره بردمش تو اتاقش.

نگاهی بهم کرد و گفت: امروز خیلی خسته شدی.

-وقتی بخاطر بچه ام کاری می کنم، خستگی رو حس نمی کنم.

اشاره ای به ظرف ها کرد.

-می خوای کمک کنم؟

خنده ای کردم و گفتم: نیکی و پرسش؟!!

اونم خندید و مشغول آب کشیدن ظرف ها شد.

شستن ظرف ها که تموم شد، گفتم: دستت درد نکنه.

-خواهش می کنم.

تقریباً همه ی وسایل جمع شده بود و خونه مرتب شده بود.

دست های کفی ام رو شستم و کش و قوسی به بدن خسته ام دادم؛ از صبح که بیدار شدم همه اش کار داشتم تا همین الان.

به طرف اتاق آرمان رفتم و در سفید رنگ اتاقش رو به آرومی باز کردم.

رو تختش دراز کشیده و غرق در خواب بود.

جلوتر رفتم و با عشق نگاهش کردم. این عادت هر شبم بود که قبل از اینکه خودم بخوابم پیام یه سر به آرمان بزنم و نگاهش کنم.

خم شدم و ب*و*سه ی آرومی رو پیشونی اش زدم و از اتاقش بیرون رفتم و وارد اتاق خودمون شدم.

آراد رو تخت دراز کشیده بود و با لپ تاپش مشغول بود.

لامپ رو خاموش کردم و همون طور که دراز می کشیدم، گفتم: چی کاری می کنی؟

-دارم رو یه برنامه کار می کنم.

-مهندس الان خسته ای؛ بذارش برای بعد.

خنده ای کردم و ادامه دادم: فقط با صاحب پروژه درگیر نشی!

خودش هم از یادآوری این موضوع که مال چهار سال پیش بود، خنده ای کرد و گفت: هنوز یادته؟

-بله آقای بی اعصاب. راستی اون موقع نگفتی چرا دعوا کردی.

-بی خیال دیگه. بعد اون موضوع دیگه شراکتمون رو به هم زد.

-چرا خب؟ مگه چی شده بود؟

پوف کلافه ای از اصرار های من کشید.

-اون هم شریکم بود و هم بهش بدهکار بودم. مشغول بحث و مشورت درباره ی یکی از مهم ترین پروژه هامون بودیم که تو بهم زنگ زدی و اسمت روی گوشیم افتاد. اونم اسمت رو دید و از این که یهوایی زن گرفتم تعجب کرد و گفت که دوست داره تو رو ببینه.

-خب؟ اینکه دعوا نداره.

-تو که اون رو نمی شناسی. با اون سنش همه اش دنبال دختر است؛ منم که کسی حتی درباره ی زنم این طوری بگه، می زنم لهش می کنم.

بدون اینکه بخوام زبونم نیش دار شد.

-بله در جریان ضرب دست شما هستم.

لپ تاپ رو کنار گذاشت و به طرفم برگشت.

-تو هنوز من و نبخشیدی؟

بغض به گلوم چنگ انداخت.

-کتک هات یه طرف، نیش و کنایه هات یه طرف دیگه بود؛ اون قدر که اون حرف ها درد داشت.

نگاهش رو پایین انداخت.

-می دونم بهت بد کردم ولی می خوام منو ببخشی. میشه؟

مگه می شد آراد من چیزی رو از من بخواد و من انجام ندم؟

پلک هام رو به نشونه ی باشه رو هم گذاشتم.

-این چهار سال و نیم از زندگی مون اون قدر خوب بودی که اون بدی ها به چشم نیاد. یادته اون شب گفتمی از زندگی با من راضی هستی، چیزی نگفتم؟

سری به نشونه ی تأیید تکون داد و منتظر بهم نگاه کرد.

-ولی الان دارم میگم که تو خیلی خوبی و با وجود مهربونی های تو و وجود آرمان تو زندگی مون، راضی ام.

چقدر دلم می خواست به عشقی که بهش داشتم اعتراف کنم ولی نمی خواستم این توجه ها و مهربونی هاش رو از دست بدم.

لبخندی رو لبش نقش بست و کنارم دراز کشید؛ من رو تو آغوش آرامش بخشش کشید و رو موهام رو ب*و*سید.

-تو که خوب تری. اون قدر خوبی ترلان که با این اخلاق گند من ساختی، بدی دیدی و خوبی کردی، نامهربونی دیدی و مهربونی خرج کردی؛ خیلی خوبی ترلان، خیلی.

از آرامش و حس خوبی که از حرف های قشنگش گرفتم، لبخندی عمیق رو لبم شکل گرفت و خودم رو بیشتر تو آغوشش جا دادم.

-آراد من خیلی می ترسم. می ترسم که این زندگی خوبمون از هم بپاشه یا چه می دونم حس ترس و نگرانی بدی دارم.

نگران و کلافه بودم و دلشوره ی بدی داشتم؛ می دونستم که دلشوره های من بی دلیل نیست.

دستش نوازش گر رو موهام به حرکت در اومد.

-ترلان جان، نگران هیچی نباش؛ مگه می ذارم اتفاقی برای تو و آرمان بیفته؟ به هیچی فکر نکن؛ باشه.

نگرانی ام برطرف نشده بود ولی با این حال گفتم: باشه.

صبح با صدای آرمان چشم هام رو باز کردم.

-مامان، مامان پاشو دیگه.

نگاهی به جای خالی آراد انداختم و با لبخند آرمان رو تو بغلم کشیدم.

تو بغلم همه اش تکون می خورد؛ اصلاً یه دقیقه نمی تونه یه جا بشینه.

-تو کی بیدار شدی؟

-الان. مامان پاشو دیگه.

نگاهی به لب های تپل سفیدش کردم و دلم برایش ضعف رفت؛ لپش رو محکم ب*و*سیدم و بلند شدم.

دست و صورت خودم و آرمان رو شستم و با هم به آشپزخونه رفتیم.

صبحونه مختصری با هم خوردیم و مشغول درست کردن ناهار شدم. آرمان هم مشغول دیدن کارتون بود

فروغ خانوم یکی دو سال پیش تصمیم گرفت که پیش خواهرش به شهرستان بره.

آراد هم با مادرش نسبت به اون موقع ها کمی رفتارش بهتر شده ولی هنوز هم باهاش سر سنگینه؛ البته حق هم داره ولی خب ماهرخ خانوم رو هم درک می کنم به هر حال اونم مادره و یه مادر هیچ وقت نمی تونه بچه اش رو ول کنه یا دوشش نداشته باشه؛

همین طور هم آراد که با وجود بی مهری های مادرش از چشم هاش می خونم که اونم مادرش رو دوست داره.

خیار و گوجه رو از تو یخچال در آوردم و شروع به خورد کردن اون ها برای سالاد شدم.

با شنیدن باز شدن در لبخندی روی لبم اومد.

می دونستم مثل همیشه آرمان با ذوق به استقبالش میره و همون طور هم شد.

صدای ذوق زده ی آرمان از دیدن آراد اومد.

لحظاتی بعد آراد وارد آشپزخونه شد.

-سلام.

جوابم رو داد و صندلی رو عقب کشید و نشست.

-خسته نباشی.

دستش رو جلو آورد و تکه ای خیار برداشت و همون طور که اون رو تو دهنش

میداشت گفت: ممنون.

نگاهی به چهره ی خسته اش کردم؛ معلوم بود که صبح زود رفته بخاطر همین الان

خسته ست.

-چی می خوای بگی؟

متعجب گفتم: چی؟!

-همون چیزی که تا نوک زبونت اومده و برای گفتنش تردید داری.

چه خوب حال من رو می فهمید.

-آراده؟

-هوم؟

-میگم دیشب برای تولد آرمان مامانت رو دعوت نکردیم، ناراحت نشه.

اخمی کرد.

-خودش گفت نمی تونه بیاد؛ ما

که دعوتش کردیم.

-می دونم ولی احساس کردم بخاطر اینکه تو دوست نداری، نیومد.

-خب که چی؟

-میگم که به جای دیشب، امشب برای شام دعوتش کنیم؟ نظرت چیه؟

دستش رو زیر چونه اش زد و بهم نگاه کرد.

-تو که نظر منو می دونی برای چی می پرسی؟

چاقو رو تو ظرف گذاشتم و بهش نگاه کردم.

-می دونم ازش ناراحتی ولی الان نزدیک چهار سال گذشته؛ تو چرا هنوز

نبخشیدیش؟

نیشخندی رو لبش اومد.

-یه چیزهایی میگی ها! تو خودت رو جای من بذار. بین اگه مامانت تو بچگی ولت کنه

بره و حتی اون موقع هم که بوده هیچ مهر و محبت مادرانه ای ازش ندیدی، چه حسی

پیدا می کنی؟ می دونی چقدر به حضورش تو این سی و سه چهار سال نیاز داشتم

ولی نبوده. تو هیچ کدوم از مراحل زندگی ام اون رو نداشتی؛ باورت میشه که بگم
حسی هم بهش ندارم؟

نفسی کشید و با کشیدن آهی ادامه داد: فکر کردی عین تو این فیلم ها و رمان
هاست که سریع ببخشم؟
سری به طرفین تکون داد.

-نمی تونم ترلان، نمی تونم.

از لحن حسرت بارش آهی کشیدم؛ یه جورایی هم بهش حق می دادم؛ واقعاً سخت
بود ولی دلم می خواست این کینه رو از بین ببرم.

-می دونم سخته ولی این کینه ی تو دلت رو تا کی می خوای ادامه بدی؟ باور کن
دوست داره؛ من الان خودم یه مادرم و حس و حال مادرت رو درک می کنم و می
دونم که چقدر دوست داره، چقدر دلش می خواد بعد این همه سال بغلت کنه؛ بهش
فرصت بده.

می دونی آراد، چند روز پیش باهاش تلفنی حرف می زدم. اگه بدونی چه قدر ناراحت
بود و چه حسرتی تو صداسش بود. اون قدر ناراحت بود و صداسش بغض داشت که اشک
منم داشت در می اومد. من صداقت و راست بودن حرف هاش رو از تو لحنش
فهمیدم. باور کن دوست داره.

نگاهی به چشم هاش که تردید داشت کردم و ادامه دادم: آراد جان باهاش آشتی کن.
هر چی باشه، اون مادرته. با این که تو این مدت پیشت نبوده ولی الان بذار بیاد. اگه
خدایی نکرده اتفاقی واسش بیفته، نذار پشیمون بشی.

سرش پایین بود و چیزی نمی گفت؛ فکر کنم حرف هام تأثیر خودشون رو گذاشته
بودند.

خواستم چیزی بگم که با اومدن آرمان نخواستم ادامه بدم.

به طرف آراد رفت و گفت: بابا؟

آراد لبخند مهربونی زد و جواب داد: جانم؟

-بیا بریم بازی کنیم.

خم شد و محکم گونه اش رو ب*و*سید.

-باشه بابایی؛ تو برو منم الان میام.

بعد از رفتن آرمان، آراد هم بلند شد که سریع مچ دستش رو گرفتم.

-خب؟

نگاهش رو از دست قفل شده ام دور دستش بالا آورد و گفت: چی خب؟!

دستش رو ول کردم و با حرص گفتم: تا الان داشتم قصه ی لیلی و مجنون برات می گفتم؟

آراد که حرص خوردن من رو دید، لبش رو به دندون گرفت که جلوی خنده اش رو بگیره.

-آره، آخرش چی شد؟!

با حرص صدایش کردم که خنده اش رو مهار کرد و گفت: چیه خب؟!

-زنگ بزنم به مامانت؟

خنده اش رو جمع کرد و بهم نگاه کرد.

از سکوتش استفاده کردم و با لحن ملایم تری گفتم: باور کن این دوری برای اون از تو سخت تره. الان توام یه بچه داری. نگاه کن چه قدر دوشش داری و برات عزیزه. یه

لحظه فکر کن که چه قدر دور بودن ازش می تونه برات سخت و عذاب آور باشه. پس فکر نکن که این سختی ها که ازش حرف می زنی فقط برای تو بوده. آراد جان، بذار بگم بیاد. توام این کینه ی چند ساله رو از دلت پاک کن. باشه؟

سرم رو کج کردم و با خواهش بهش نگاه کردم که لبخند محوی زد.

-خیلی خب. قیافه ات رو کج و کوله نکن.

با حرص کوفتی نثارش کردم که بلند شد و گفت: زودتر غذا رو بکش؛ مردم از گشنگی.

-تا تو بری لباسات رو عوض کنی، غذا رو می کشم.

سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت.

با شنیدن صدای شکستن چیزی چشم هام رو باز کردم که سر و صدای آراد و آرمان به گوشم خورد.

نگاهم رو به ساعت دیواری رو به روم انداختم؛ چه قدر خوابیده بودم.

یه دفعه یادم افتاد که امروز مادر آراد رو دعوت کرده بودم و یادم رفته بود؛ زیر لب «وای» گفتم و سریع از اتاق بیرون زدم.

آراد و آرمان رو زمین نشسته بودند و تکه های شکسته ی گلدون سفالی ام رو که خیلی دوشش داشتم رو جمع می کردند.

آرمان که هول شده بود، گفت: بابا همه اش تقصیر تو بود.

آراد با تعجب و لحن با مزه ای گفت: تقصیر من بود یا تو که توپ رو نگرفتی؟

آرمان با تخیسی همیشگی اش گفت: تقصیر تو.

آراد موقع بازی با آرمان از اون بچه تر می شد و از اون بیشتر شلوغ بازی می کرد. برای اینکه متوجه حضورم بشن، سرفه ی کوتاهی کردم که هر دوشون به طرفم برگشتند.

آرمان سریع انگشتش رو به طرف آراد گرفت و گفت: تقصیر بابا بود. آراد چشم هاش رو گرد کرد.

-تقصیر منه بچه؟ تو منو با این هیکل مجبور کردی باهات بازی کنم. از بحث های بچگانه شون خنده ام گرفت ولی سعی کردم نشون ندم. نه که شما هم بدت میاد آراد خان!؟

آراد خنده ای کرد و خواست چیزی بگه که گفتم: مگه قرار نبود مامانت بیاد پس چرا منو بیدار نکردی؟
ضربه ای به پیشونی اش زد.

-ای وای! این قدر سرم گرم بازی بود، یادم رفت.

سری به نشونه ی تأسف تکون دادم و خنده ی ریزی کردم.

انگشتم رو جلوی صورتم تکون دادم و با لحنی که سعی در جدی بودنش داشتم، گفتم: الان مهمون میاد بخاطر همین کاری تون ندارم ولی بعدش با هر دوتون کار دارم. آخه تو خونه جای فوتبال بازی کردنه؟

رو به آراد ادامه داد: در ضمن شما هم عین همین گلدون رو برای من می خری و الانم اینا رو جمع می کنی.

آراد با قیافه ای که سعی داشت مظلوم باشه ولی شیطنت تو چشمش مانع می شد بهم نگاه کرد.

از نگاهش خنده ام گرفت.

-چرا این جواری نگاه می کنی؟ کاری که گفتم و بکن الان مامانت میاد.

صدای گوشی آراد که اومد، همون طور که به سمت اتاقش می رفت، گفت: تو دست
نزنی؛ دستت می بره، الان خودم میام.

لبخندی به مهربونی اش زدم و مشغول جمع کردن خونه ی به هم ریخته شدم.

لحظاتی بعد آراد در حالی که لباس پوشیده بود، سراسیمه از اتاق بیرون اومد.

نگاهی به صورت رنگ پریده اش کردم و با نگرانی پرسیدم: چی شده؟

-مامانم.

-مامانت چی؟ کشتی منو از نگرانی.

-حالش بد شده؛ بردنش بیمارستان.

«ای وای» زیر لب گفتم.

-صبر کن منم آماده شم، پیام.

-تو کجا؟

همون طور که با قدم های تند به طرف اتاقمون می رفتم، گفتم: منم نگرانم خب. دلم
شور می زنه.

سریع لباس هام رو عوض کردم و لباس های آرمان رو هم تنش کردم و با هم از خونه
خارج شدیم.

آراد با اخمای درهم با سرعت حرکت می کرد و از استرس پوست لبش رو می کند.

-کی بهت خبر داد؟

نیم نگاهی بهم کرد و کوتاه جواب داد: آرین گفت.

با اون سرعت زیاد آراد، خیلی زود به بیمارستان رسیدیم.

دست آرمان رو گرفتم و پشت سر آراد وارد بیمارستان شدیم که ساناز رو دیدیم.

آراد با قدم های سریع و همیشه محکمش به سمتش رفت و پرسید: چی شده؟ الان کجاست؟

-نگران نباش خوبه.

خودش جلوتر راه افتاد و گفت: بیاین.

آراد دوباره پرسید: چش شده ساناز؟

-چیز خاصی نیست خدا رو شکر. فشارش افتاده بود فقط.

آراد نفس راحتی کشید.

-شما از کجا خبر دار شدین؟

-مثل اینکه تو خیابون بوده که حالش بد شده بعد دیگه مردم زنگ زدن به اورژانس و به اولین شماره ی گوشی اش زنگ زدند.

آراد سری به نشونه ی تأیید تکون داد؛ ساناز اشاره ای به در سفید رنگی کرد.

-اینجاست. آرین هم داخله.

آراد بدون مکث در رو باز کرد و وارد شد. احساس می کردم که اونا الان با هم دیگه

کلی حرف دارند و بهتره خودشون باشند؛ پس روی یکی از صندلی های تو راهرو

نشستم و آرمان رو هم کنارم نشوندم.

ساناز کنارم نشست و گفت: فکر نمی کردم با بد شدن حال ماهرخ خانوم آرین و آراد این قدر به هم بریزند؛ مخصوصاً آراد که اون قدر از دستش ناراحت بود که حاضر نبود حتی مادرش رو ببینه.

آهی کشید و ادامه داد: برای هر دوشون سخت بود که از مادرشون دور باشند ولی آراد چون خیلی بچه بود، بیشتر روش تأثیر گذاشت.

آهی کشیدم و سرم رو تکون دادم.

تو راه برگشت از بیمارستان بودیم. از چهره ی آروم آراد مشخص بود که با مادرش آشتی کرده؛ ماهرخ خانوم هم حالش بهتر شده بود و به خونه ی خودش رفته البته من و آراد اصرار کردیم که بیاد پیشمون ولی قبول نکرد.

نگاهی به آراد انداختم و صداش کردم.

-بله؟

-چی شد که آشتی کردین؟

لبخندی رو لبش اومد و نیم نگاهی بهم کرد.

-می دونی ترلان تازه به حرفات پی بردم. اینکه آدم هیچ وقت نمی تونه از پدر و مادرش متنفر باشه حتی با وجود هر بدی که باهاش کرده باشند. امروز وقتی آرین گفت که حالش بد شده تا رسیدیم بیمارستان صد دفعه مردم و زنده شدم از نگرانی. وقتی به این فکر می کردم که اگه خدایی نکرده اتفاقی براش افتاده بود قطعاً دیوونه می شدم و محال بود که هیچ وقت خودم رو ببخشم. تو راه به خودم گفتم که اگه حالش خوب باشه این کینه و ناراحتی رو از دلم بیرون می ندازم و هیچ وقت تنهانش نمی ذارم.

لبخند عمیقی رو لبم نشست؛ چه قدر از این بابت خوشحال بودم. چه قدر خوب بود که آراد تموم بی مهری های مادرش رو از دلش پاک کرده و با هم آشتی کردند.

-خب آراد خان شیرینی آشتی کنون نمی خوای به ما بدی؟! -

لب هاش به خنده ای باز شد.

-چشم شما جون بخواه کیه که بده!

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم و با لب های آویزون نگاهم رو ازش گرفتم.

آراد با لحنی که خنده توش مشهود بود، گفت: الان قهری؟

-بله.

-آهان. خب حالا در اون داشبورد رو باز کن.

نگاهم رو به نیمرخ جذابش دادم.

-برای چی؟

-کاری که گفتم رو بکن.

مشکوک نگاهش کردم.

-آراد به جون خودم سر کارم گذاشته باشی، من می دونم و تو. گفته باشم.

خنده ای کرد و جواب داد: چه تصویری از من داری آخه! نه سرکاری نیست. بازش کن دیگه.

در داشبورد رو باز کردم و جعبه ی مکعب شکل کادو پیچ شده رو درآوردم.

-بازش کن ببین دوست داری.

کاغذ کادو رو طوری که پاره نشه آروم باز کردم و نگاهی به جعبه انداختم و درش رو باز کردم. با دیدن گردنبند که اسم آراد به صورت لاتین روش نوشته بود، به سمت آراد برگشتم.

-این مال منه؟

-آره، اگه خوشت نیاد عوضش کنیم؟

مگه می شد آراد یه چیزی رو برای من بخره و من خوشم نیاد؟! از این که به فکرم بوده لبخندی رو لبم نشست.

-مرسی آراد خیلی خوشگله. دستت درد نکنه.

لبخندی زد و گفت: قابل شما رو نداره.

کنار خیابون نگه داشت و به سمتم برگشت و گردنبند رو از دستم گرفت.

کمی نزدیکم شد و شالم رو کنار زد و گردنبند رو به گردنم انداخت.

-این باید همیشه گردنت باشه. خب؟

با لبخند گفتم: چشم. هر چی شما بگی.

دستش به سمت یقه اش رفت و گردنبند خودش رو که نقره بود رو از زیر یقه ی پیراهن سفید رنگش بیرون کشید.

نگاهی به گردنبندی که اسم من روش بود، کردم و لبخند عمق گرفت.

قصد داشت با کارای امشبش منو بکشه؟ قلبم بدجور بی قراری می کرد. کاش می دونست که چقدر دوسش دارم و اونم همین اندازه منو دوست داشت.

اون شب بهترین شب زندگیم بود. خوشحالی آراد، خوشحالی منم بود.

دستی به گردنبندی که اون شب آزاد به گردنم انداخت کشیدم و لبخندی روی لبم اومد. کاش همیشه این قدر خوب و مهربون بود.

با صدای آرمان که صدام می کرد، به خودم اومدم.

-جانم عزیزم؟

لب هاش رو آویزون کرد.

-حوصله ام سر رفته.

-برو بازی کن.

سرش رو به نشونه ی «نه» بالا فرستاد.

برای اینکه هم قدش بشم، رو زانو نشستم و گفتم: پس چی می خوای؟

دست هاش رو به هم زد.

-بریم پارک.

به چشم های مشکی اش که منتظر بهم نگاه می کرد، خیره شدم و گفتم: بریم.

چشم هاش پر از خوشحالی شد.

-بیا لباست رو عوض کنم و بریم.

دست هاش رو به کمرش زد و گفت: خودم می تونم.

جلوی خنده ام رو گرفتم و محکم بغلش کردم.

-مامان قربونت بره.

گونه اش رو محکم ب*و*سیدم و گفتم: برو خوشگل مامان.

سرش رو تکون داد و با دو به سمت اتاقش رفت. لبخندی زدم و به اتاقمون رفتم.
مانتوی طوسی ام رو با شال صورتی ام پوشیدم و بی خیال آرایش از اتاق بیرون
اومدم.

دست آرمان رو گرفتم و به سمت پارک سر خیابون به راه افتادیم.
محکم تر دست آرمان رو گرفتم و با اخم گفتم: این قدر شیطونی نکن. تو خیابونه
خطرناکه.

انگار که برای خودم گفته باشم، توجهی نکرد و به سمت پارک دوید. قدم هام رو به
سمتش بلند کردم و دستش رو گرفتم.

-آرمان بخوای به حرفم گوش ندی، برمی گردیم ها.

سری تکون داد و فقط برای چند لحظه آروم شد. همین که وارد پارک شدیم، دستم
رو ول کرد و به طرف تاب دوید.

بهش کمک کردم که سوار تاب بشه و خودمم شروع به هول دادنش کردم.
از تاب پایین پرید و به سمت سرسره رفت.

رو نیمکت چوبی که زیر سایه درخت ها قرار داشت نشستم و به بازی اش نگاه کردم.
پسر کوچولوی دیگه ای هم تقریباً هم سن و سال آرمان بود، به سمتش اومد و با هم
مشغول بازی شدند. زن جوونی هم که مادرش بود، ازش خواست که مراقب خودش
باشه؛ خودش هم اومد و کنار من نشست.

لبخندی به بازی کردنشون زد و گفت: ماشالله چه نازه پسر تون. خدا حفظش کنه.
لبخندی زدم و گفتم: ممنون. همچنین پسر شما.

آرمان و اون پسر دنبال توپ دویدند و از دید ما خارج شدند.

سرم رو کمی این طرف تر کشیدم و گفتم: آرمان دور نشی از اینجا مامان.
 لحظه ای بعد فقط صدای جیغ آرمان که منو صدا می کرد، اومد.
 نمی دونم چطور از جا پریدم و به سمت اون قسمت از پارک رفتم ولی آرمان نبود.
 دستپاچه به اون پسر نگاه کردم و گفتم: پس آرمان کو؟
 -یه زنی اومد آرمان رو به زور سوار ماشینش کرد و رفت.
 دستم رو به گونه ام کوبیدم و نگاهی به اطراف کردم. کار بود یعنی؟ آرمانم رو کجا برده؟
 نمی دونستم باید چی کار کنم. دست و پام از ترس می لرزید و قلبم احساس می کردم توی دهنمه.
 مادر اون پسر به سمتم اومد و به سمت یکی از نیمکت ها هدایتم کرد.
 کم کم از شوک خارج شدم و اشک هام رو گونه هام سرازیر شد.
 از تو کیفم گوشیم رو درآوردم و با چشم های اشکی و دست های لرزون شماره ی آراد رو گرفتم.
 -الو؟ من تو جلسه ام بعد بهت زنگ می زنم.
 قبل از این که قطع کنه زبونم رو حرکت دادم و با صدای بغض دار و تحلیل رفته ام گفتم: آراد.
 با شنیدن صدام با نگرانی گفت: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
 هق هق ام بلند شد.
 -آرمان.

صدای فریادش تو گوشی پیچید: آرمان چی؟ جون به لبم کردی.

-آرمان رو دزدیدند.

-چی؟!

با گریه نالیدم: نمی دونم آراد دارم دیوونه میشم. تو رو خدا زودتر بیا.

-کجایی الان؟

-پارک سر خیابون خونه.

-الان میام.

منتظر جوابی از من نموند و تماس رو قطع کرد.

مادر اون پسر هم کنارم نشست بود و سعی داشت آروم کنه. یعنی کار کی بوده؟

نکنه بلایی سر آرمانم بیارن؟

نمی دونم چه قدر گذشته بود که آراد اومد. نگاهی به اطراف کرد و وقتی منو دید،

قدم هاش رو به سمتم تند کرد. رو به روم ایستاد و با رنگ پریده ی صورتش گفت:

چی شده؟

با گریه همه چی رو براش تعریف کردم. دستش رو با کلافگی تو موهای فرو برد و با

استرس پوست لبش رو کند.

صدای گریه ام تو پارک پیچیده بود و هر کی رد می شد، متعجب نگاهم می کردند.

-آراد چی کار کنیم؟

بی توجه به سؤال من رو به اون پسر کوچولو پرسید: تو اونی که آرمان رو دزدید رو

دیدي؟

سرش رو به نشونه ی تأیید چند بار بالا پایین کرد.

آراد کمی فکر کرد و یه دفعه از تو جیبش گوشی اش رو درآورد و برای اینکه هم قد اون پسر بشه نشست و گوشی اش رو به طرفش گرفت.

-عمو جان به این عکس نگاه کن ببینه همین بود؟

نگاهی به صفحه کرد و گفت: آره عمو خودشه.

-مطمئنی؟

-آره.

با استرس پرسیدم: آراد چی شده؟ اون کیه؟

بلند شد و همون طور که گوشی اش رو تو جیبش می داشت گفت: بیا بریم بهت میگم.

از مادر اون پسر تشکر و خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

-آراد منو نصف جون کردی. بگو کیه دیگه.

زیرلب یه چیزهایی گفت و دستش رو تو موهای مشکی اش فرو برد.

-کار اون افسانه ست.

با بهت و ناباوری دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

-چی داری میگی؟ اون چی کار با پسر من داره؟ مگه اون بچه چه بدی در حق اون داشته؟

هق هق گریه ام اجازه ی حرف زدن بیشتر رو بهم نداد.

گوشی اش رو در آورد و بعد از گرفتن شماره ای اون رو به گوشش چسبوند. حتماً به افسانه زنگ زده ولی این طور که معلومه جواب نمیده.

گوشی رو با کلافگی قطع کرد و ماشین رو به سمت خونه به حرکت در آورد.

آراد با کلافگی طول و عرض حال رو طی می کرد؛ منم چشمه ی اشکم انگار خشک نمی شد. داشتم دیوونه می شدم.

آراد نگاهی بهم کرد و گفت: بسه دیگه. یه لحظه ساکت شو من فکر کنم که چه خاکی تو سرم بریزم.

-آراد یه کاری تو رو خدا. دارم دیوونه میشم. اگه بلایی سر بچه ام بیاره چی؟ دوباره با گوشی خودش و من مشغول گرفتن شماره ی افسانه شد ولی جواب نمی داد. با کلافگی گوشی رو روی میز پرت کرد و کنار من نشست.

با گریه گفتم: آراد؟

منو تو بغلش کشید و گفت: آروم باش. هر جوری شده من پیداشون می کنم. یه مو از سر آرمانم کم بشه، با همین دستای خودم اون افسانه رو می کشم.

اشک هام رو پیراهنش می چکید و مثل همیشه آغوشش برام آرامش بخش بود ولی تو این شرایط حتی این آغوش هم نمی تونست آرومم کنه.

-آراد الان آرمانم کجاست؟ کسی که اذیتش نمیکنه؟ مواظب بچه ام هستند؟ وای خدا! پسر رو برگردون

آراد ب*و*سه ای رو موهام زد و گفت: ترلان جان، آروم باش. من هر طور شده پیداش می کنم.

نمی دونم چقدر تو بغلش موندم که چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

چشم هام رو باز کردم و نگاهی به ساعت رو به روم انداختم. هشت شب رو نشون می داد و من چه قدر خوابیده بودم.

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. آراد روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعدش رو روی چشم هاش گذاشته بود.

یعنی آرمانم رو پیدا نکرده؟ یعنی امشب باید از پسر دور باشم؟

فکر کنم خواب نبود چون متوجه ی حضورم شد و دستش رو از روی صورتش برداشت.

جلوتر رفتم و کنارش نشستم و با بغض گفتم: پیداش نکردی؟

همراه با آهی سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

بغضم شکست.

-آراد دارم دیوونه میشم به خدا. بچه ام کجاست؟ الان حالش خوبه؟ اذیتش نمی

کنند؟ اگه بخوابه و بیدار بشه من نباشم، یه وقت نترسه. جاش خوبه؟

هق هق ام اجازه نداد که ادامه بدم.

آراد هم بالاخره سکوتش رو شکست و با صدای گرفته اش گفت: رفتم در خونه اش

ولی نبود. محل کارش هم نبود؛ از همکاراش هم که سؤال می پرسیدم، هیچ کدوم

ازش خبر نداشتند.

صدای گریه ام که بلند شد، گفت: بسه دیگه ترلان. به جون خودت حال من دست

کمی از حال تو نداره پس بدتر از این داغونم نکن.

نگاهی به چشم های غمگینش کردم و گفتم: به پلیس خبر بده خب.

سری تکون داد و جواب داد: خبر دادم.

از جا بلند شدم و با قدم های سست وارد اتاق آرمان شدم.

رو تختش نشستم و لباسش رو که روی تخت افتاده بود رو برداشتم و محکم به خودم چسبوندم؛ انگار که خود آرمان رو بغل کرده بودم.

نگاهم به دیوار رو به رو افتاد که عکس خودش با من و آرمان زده بودیم، افتاد و اشک هام شدت گرفت.

صدای گریه ام تو اتاق پیچیده بود. آرمانم کجاست؟

-خدایا پسر من رو بهم برگردون. خدایا من بدون آرمانم دیوونه میشم؛ من بچه ام رو می خوام. امشب رو چه جوری بدون بچه ام سر کنم؟ وای خدا!

در اتاق باز و آرمان وارد شد. نگاه کلافه ای بهم کرد و کنارم نشست.

خودم رو تو بغلش انداختم. دست هاش رو دور شونه هام حلقه کرده بود و سعی در آروم کردنم داشت.

با شنیدن صدای گوشی اش، منو از بغلش بیرون آورد و از اتاق بیرون رفت.

لباس آرمانم رو محکم تر به خودم فشردم. با شنیدن صدای داد زدن آرمان سریع از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

داشت با گوشی اش حرف می زد و از اخم های درهم و داد و فریادهاش مشخص بود که داره با کی حرف می زنه.

با استرس و نگرانی بهش نگاه می کردم.

-خوب گوش کن ببین چی دارم بهت میگم، با زبون خوش آدرس رو میدی که پیام دنبال پسر من. وای به حالت اگه یه مو از سر بچه ام کم بشه. اون وقته که دیگه اون روی منم می بینی.

لحظه ای ساکت شد و دوباره صدای فریادش تو خونه پیچید.

-بهت میگم آدرس رو بده که پیام دنبال بچه ام. الو... الو...

گوشی اش رو پایین آورد و با حرص اون رو روی میز پرت کرد.

با استرس بهش نگاه کردم و پرسیدم: چی شده؟ چی می گفت؟

بدون حرف به دیوار تکیه داد و رو زمین نشست.

کنارش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم و سؤالم رو دوباره تکرار کردم.

پوف کلافه ای کشید و گفت: تهدید کرد.

با دیدن نگاه ترسیده ی من دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و گفت: نترس عزیزم.

مگه من می دارم کاری کنه اگه یه مو از سر آرمان کم بشه، دنیا رو روی سرش خراب

می کنم.

پیراهنش رو چنگ زدم و با گریه گفتم: آراد یه کاری کن من دارم دیوونه میشم.

دستش نوازش گر رو موهام به حرکت دراومد و باز هم خواست امیدواری بهم بده ولی

کاش می فهمید که من فقط با دیدن بچه ام آرام میشم.

اون شب طولانی ترین و حتی بدترین شب زندگیم بود. حتی از شب قتل آرتین هم

بدتر.

هیچ کس تا مادر نباشه حال منو درک نمی کنه و نمی دونه که حاضره هر کاری بکنه و

هر اتفاقی برای خودش بیفته اما به بچه اش، پاره ی تنش که همه ی وجودشه، آسیبی

نرسه. درک این که بچه اش ازش دور باشه و از همه بدتر این که ندونه کجا رو باید

دنبالش بگرده، ندونه حالش خوبه یا نه و مادر بودن زیباترین حس غمگین دنیاست.

صبح با شنیدن صدای گوشی آراد چشم هام رو باز کردم. یادمه که رو زمین تو بغل آراد خوابم برده و الان رو تخت بودیم.

آراد صدای گرفته از خوابش رو صاف کرد و جواب داد.

-بله؟

از جا پرید و گفت: زود باش آدرس رو بده. چی؟

نگاهی به من که با استرس بهش خیره بودم، کرد و گفت: ترلان برای چی بیاد دیگه؟ باشه، باشه فقط گوش کن ببین چی میگم؛ اگه کلکی تو کارت باشه یا بلایی سر بچه ام اومده باشه، با همین دست های خودم می کشمت. خیلی خب زودتر بفرست.

از جا بلند شد که پرسیدم: چی شده؟ آدرس رو داد؟

همون طور که به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد، گفت: آره الان فرستاد. پاشو حاضر شو تا راه بیفتیم.

خیلی سریع آماده شدیم و به راه افتادیم. رو به آراد که با سرعت حرکت می کرد، پرسیدم: چه قدر دیگه مونده برسیم؟

بدون این که بهم نگاه کنه، پاش رو بیشتر رو گاز فشار داد و گفت: خارج از شهره.

تو دلم همش دعا می کردم که همه چی خوب پیش بره و بچه ام رو بهم برگردونند و هیچ اتفاقی هم نیفته.

با استرس برای بار هزارم به ساعت مچی ام نگاه کردم؛ یک ساعت بود که تو راه بودیم پس چرا نمی رسیدم؟ چرا این قدر دور بود؟ نکنه بلایی سر آرمان آورده باشند؟

دست هام از ترس می لرزید و قلبم به شدت می کوبید. نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم؛ یه جاده ی باریک و دو طرفه بود که خیلی کم رفت و آمد بود و تک و توک ماشین دیده می شد. تا چشم کار می کرد فقط و فقط بیابون دیده می شد.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که با توقف ماشین به خودم اومدم. آراد همون طور که کمربند ایمنی اش رو باز می کرد، با تحکم گفت: تو بیرون نمیای. باشه؟
-آخه...-

بین حرفم اومد و با اخم گفت: گفتم که هر اتفاقی هم افتاد تو از این جا تکون نمی خوری.

منتظر اعتراض من نشد و پیاده شد. به سمت دو ماشین شاسی بلند مشکی رنگ که کمی اون طرف تر پارک شده بود، رفت.

افسانه در حالی که دست آرمان رو محکم گرفته بود، از ماشین پیاده شد. آراد جلو رفت که آرمان رو ازش بگیره ولی افسانه نداشت و اسلحه ای روی شقیقه ی آرمان گذاشت. با دیدن این صحنه با وحشت دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و بغضم شکست. بدون پلک زدن بهشون خیره بودم و زیر لب دعا می کردم و خدا رو صدا می زدم که اتفاقی نیفته.

آراد و افسانه مشغول جر و بحث بودند. چون دور بودم، صداشون رو نمی شنیدم. آراد دوباره به سمت افسانه هجوم برد که دو مرد قوی هیکل آراد رو محکم گرفتند.

با چشم های اشکی به این صحنه ها نگاه می کردم. با این که آراد گفت که از ماشین پیاده نشم ولی طاقت نداشتم پس با دست های لرزونم در رو باز کردم و اشک هام رو که جلوی دیدم رو گرفته بودند با پشت دست پس زدم و با قدم های سست و لرزونم به سمتشون رفتم.

افسانه زودتر متوجه ام شد و گفت: به به! ببین کی اینجاست. ترلان خانوم. خیلی خوش اومدی.

جلوتر رفتم و کنار آراد ایستادم. سعی کردم که نشون ندم چه قدر ترسیدم و صدام از بغض نلرزه. نفسی کشیدم و گفتم: بچه ام رو بده.

خنده ی عصبی و بلندی کرد. قلبم اون قدری تند می زد که خودم هم صداش رو می شنیدم. دست و پام رو گم کرده بودم و فقط با بغض به پسر کوچولوم که توسط یکی از اون مردای قوی هیکل اسیر شده بود، نگاه می کردم.

بالاخره خنده اش قطع شد و جاش رو اخم غلیظی تو پیشونی بلندش داد و صداش رو بالا برد.

-می دونی تو با من چی کار کردی؟ می دونی چه بالایی سر پسر من آوردی؟ فکر کردی من بی خیالت میشم و از فکر انتقام پسر بیرون میام؟

پوزخندی زد و رو به آراد ادامه داد: این زن، داداش تو رو کشته ولی تو این قدر بی خیالی و عین کبک سرتو کردی زیر برف. به جای اینکه انتقام برادرت رو از این بگیری، باهاش زندگی می کنی؟

نگاهی به آرمان که از داد و فریاد های افسانه ترسیده بود، انداخت و گفت: همون طور که تو پسر منو کشتی، منم پسرت رو جلوی چشم هاتون می کشم. صدای فریاد آراد تو فضا پخش شد.

-معلومه چی داری میگی؟ دیوونه شدی؟ اون پسرت می دونی می خواست با زن من چی کار کنه؟ این بچه ی من چی کار به تو داشته؟ این دیوونه بازیات رو بذار کنار و اون بچه رو ول کن.

افسانه هم صداش رو روی سرش انداخت و با صدای جیغ جیغوش داد زد: خفه شو. من هر کاری دلم بخواد می کنم و هیچ کدومتون هم نمی تونید جلوی منو بگیرید. اسلحه اش رو که به سمت آرمان گرفت، با گریه گفتم: خواهش می کنم ازت ولش کن. مگه اون بچه چی کار کرده؟ هر بلایی می خواد سر من بیار. مگه من پسرت رو نکشتم پس منو بکش.

افسانه باز هم خنده ای عصبی کرد و گفت: باشه مادر فداکار. جلوی چشم شوهرت، خودت و بچه ات رو می کشم.

آراد که سعی داشت خودش رو از دست اون دو تا مرد که گرفته بودنش، آزاد کنه فریاد کشید: خفه شو. بلایی سر زن و بچه ی من بیاری، دنیا رو روی سرت خراب می کنم.

با لحن ملتمسانه ام و همون طور که اشک هام شدت گرفته بود، گفتم: ازت خواهش می کنم، هر کاری بگی می کنم فقط با بچه ام کاری نداشته باش. توجهی نکرد و دستش رو روی ماشه گذاشت.

آرمان با ترس به این صحنه ها نگاه می کرد و گفت: مامان.

اشک هام رو با پشت دست پس زدم و گفتم: جان مامان؟ عزیز دلم نترسی ها. با چشم های اشکی به پسر کوچولوم نگاه می کردم. چه سخت بود که مادر باشی و بچه ات تو شرایط بدی باشه ولی کاری ازت بر نیامد.

افسانه همون طور که با لبخند بدجنسی به ما نگاه می کرد و اسلحه اش رو روی شقیقه ی آرمان گذاشته بود، گفت: خب دیگه با پسر کوچولوتون خداحافظی کنید. همون لحظه صدای آژیر چند تا ماشین پلیس تو فضا پیچید؛ هم خوشحال شده بودم و هم این که از اتفاقی که ممکن بود بیفته ترسیده بودم.

افسانه با خشم به منو آراد نگاه کرد و فریاد کشید: حالا واسه من پلیس خبر می کنی؟ جنازه ی پسر تم بهت نمیدم.

پلیس ها همگی پیاده شدند و دور تا دور ما رو محاصره کردند.

محافظ های افسانه هم اسلحه هاشون رو درآورده بودند و آماده ی شلیک بودند.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و به آراد که هنوز توسط اون دوتا مرد اسیر بود، نگاهی کردم. با چشم هاش سعی داشت بهم اطمینان بده.

یکی از مأمورها با صدای جدی و بلند گفت: اسلحه هاتون رو بندازید.

هیچ کدام حرکتی نکردند که دوباره گفت: جرم خودتون رو از این سنگین تر نکنید. اسلحه هاتون رو بندازید و اون بچه رو تحویل پدر و مادرش بدین.

افسانه به نفرت و کینه به من نگاه می کرد. خاطرات چند سال پیش جلوی چشم هام اومد. اون شب نفرت انگیز، دادگاه، زندان، حکم قصاص، بعدش پیشنهاد ازدواج آراد توسط پدرش، زندگی سراسر نفرتمون، حرف هایی که افسانه تو خاک سپاری پدر آراد به من و خونواده ام زد؛ همه ی این چند سال زندگیم مثل یه فیلم جلوی چشم هام عبور می کرد.

ولی الان فقط جون بچه ام مهم بود. جون آرمانم که از ترس زیاد نمی تونست عکس العملی نشون بده و فقط با ترس به من و آراد نگاه می کرد.

همه سکوت کرده بودیم فقط صدای اون مأمور که همش تکرار می کرد که اسلحه هاشون رو بندازن سکوت رو شکسته بود

آراد با چشم هاش اشاره اس بهم کرد که یه جوری آرمان رو از افسانه پس بگیرم. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و کمی جلوتر رفتم.

افسانه داد زد: کجا میای؟ برو عقب و گرنه هر دو تون رو می کشم.

آراد هم از غفلت اون دو تا مرد استفاده کرد و با لگدی به ساق پای یکی از اونا حواس اون یکی هم پرت شد. پلیس ها هم وارد عمل شدند و صدای بلند تیراندازی تو فضا پیچید.

آراد از حواس پرتی افسانه استفاده کرد و خودش رو بهش رسوند و تو یه حرکت آرمان رو از افسانه گرفت.

افسانه حالا اسلحه اش رو به طرف آراد گرفته بود.

تو چشم هاش اشک جمع شده بود و داد زد: از همتون متنفرم.

انگشتش رو روی ماشه گذاشت و با صدای شلیک با تموم وجود جیغی کشیدم. صدای تیراندازی تو فضا پخش شده بود و از ترس نفسم بند اومده بود.

بالاخره تیراندازی ها تموم شد و افسانه رو که با بازوش تیر خورده بود رو سوار آمبولانس کردند.

آرمان بدو بدو به سمتم اومد. بغلش کردم و محکم به خودم فشردمش.

از بغلم بیرون آوردمش و رو زانو نشستم و دست هام رو روی صورتش گذاشتم و تموم اعضاش رو با چشم رصد کردم که نکنه بلایی سرش آورده باشند.

-خوبی آرمان؟ اذیت نکردند؟

سری به نشونه ی «نه» تکون داد و گفت: مامان؟

نگاهی به چشم های ترسیده اش کردم و دوباره بغلش کردم. چه قدر دوری ازش سخت بود و حالا چه قدر خوشحالم و چه قدر خدا رو به خاطر سلامتی اش شکر می کنم.

قطره اشکی از چشمم چکید و لبخندی روی لبم اومد و زمزمه کردم: خدایا ممنونم که آرمانم رو برگردوندی.

آرمان رو از بغلم جدا کردم. آراد که حرف زدنش با مأمورها تموم شد، به طرفمون اومد.

آرمان با دیدن آراد گام هاش رو تند کرد و به سمتش رفت؛ آراد هم برای این که هم قدش بشه، نشست و آرمان رو تو بغلش کشید.
-بابا؟

رو موهاش رو ب*و*سید و با تموم عشقی که تو صداش بود، گفت: جان بابا؟
-می ترسم.

آرمان رو از بغلش بیرون آورد و دستی رو موهاش کشید.

-تا وقتی که من و مامانت پیشتیم، از هیچی نترس؛ ما مواظبتیم. باشه عزیز دلم؟
با لبخند و چشم های اشکی بهشون نگاه می کردم.
آراد از جا بلند شد و گفت: بهتره برگردیم.

سری تکون دادم و سوار ماشین آراد شدیم؛ اون هم به راه افتاد.

خیلی نرفته بودیم که از صدای نفس های منظم آرمان فهمیدم که خوابش برده.

لبخندی به چهره ی خواب آلودش زدم و گفتم: شرایط سختی رو گذرونده و اتفاقاتی رو دیده و تجربه کرده که حتی برای بزرگترا هم سخته چه برسه به آرمان که همش چهار سالشه.

سری به نشونه ی تأیید تکون داد و چیزی نگفت.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بارون بهاری که تازه باریدن گرفته بود، نگاه می کردم. یاد اون شب افتادم که با آراد زیر بارون قدم زدیم؛ با یادآوری اون شب لبخندی رو لبم نشست.

-به چی می خندی؟

نگاهی به نیمرخش کردم و گفتم: یاد اون شب که زیر بارون قدم زدیم، افتادیم. می دونی آراد، با این که اون روز کلی بهم استرس وارد شد، اونم تو اون شرایط ولی بعدش واقعاً همه چی خوب شد یعنی تو بهترین زندگی رو برام ساختی.

دلَم می خواست به این عشق که خیلی وقت بود مثل یه نهال تازه ریشه داده و رشد کرده بود، اعتراف کنم ولی دلَم نمی خواست زندگی خوب و خوشبختی که با کنار آراد بودن داشتم رو از دست بدم پس بازم مثل این چند سال سکوت کردم.

آراد لبخندی زد و گفت: من هر کاری برای خوشحالی و خوشبختی تو و آرمان می کنم.

لبخندی عمیق و از ته دل زدم و چیزی نگفتم.

نگاهی به ساختمون تجاری شیک رو به روم انداختم و لبخندی رو لبم اومد و وارد شدم.

یه هفته ای از اون روز گذشته بود. امروز هم دلَم می خواست یه سر به محل کار آراد بزنم و غافل گیرش کنم؛ آرمان رو هم سر راه خونه ی مامان اینا گذاشته بودم.

وارد طبقه ی سوم شدم و لحظه ای ایستادم که نفسم جا بیاد.

نگاهی به در سمت راست راهرو که اسم شرکت و اسم آراد رو روی تابلویی نوشته بودند، کردم.

در نیمه باز رو هول دادم و وارد شدم. از خلوتی اون جا تعجب کردم و به جای خالی منشی و صندلی های خالی تو راهرو نگاهی انداختم.

به سمت در نیمه باز اتاق آراد رفتم و از لا به لای در نگاهی به داخل انداختم و با دیدن صحنه ی رو به روم حس کردم خون توی رگ هام منجمد شد. دستم رو به دیوار گرفتم که سقوط نکنم.

دستم رو با بهت جلوی دهنم گرفتم؛ حتی به چشمام شک داشتم.

اشک جلوی دیدم رو تار کرده بود و حس می کردم نفس هام بالا نیامد.

بدون این که بخوام بغض شکست. دستم رو جلوی دهنم گرفتم که صدای گریه ام به گوششون نرسه.

زیر لب با خودم تکرار می کردم: دروغه همش! اون آراد من نیست. آراد منو دوست داره.

صدای خنده ی بلند ساره تو فضا پخش شد.

نمی دونستم برم یا برم برای آخرین بار آراد رو ببینم. آره؛ برای آخرین بار.

در رو هول دادم و وارد اتاق شدم. آراد از پشت میزش بلند شد و ناباوری پرسید: تو اینجا چی کار می کنی ترلان؟

نیشخند تلخی زدم.

-ببخشید مزاحمتون شدم ولی باید می اومدم و یه حرفایی رو بهت می زدم.

به طرفم اومد و گفت: ترلان جان، بذار بهت توضیح میدم.

دستم رو به نشونه ی سکوت بالا بردم.

-توضیح نمی خوام، اصلاً دلم نمی خواد حتی صدات رو بشنوم. تو این چند سال با همه ی بداخلاقی هات، نیش و کنایه هات، کتک زدن هات موندم. فقط و فقط تحمل کردم و صبوری به خرج دادم؛ می دونی چرا؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و صدای گرفته از گریه ام رو بالا بردم: چون این لامصب گیر تو بود. من دیوونه دلم رو بهت باخته بودم. چهار سال تمام تو تب عشق توی بی معرفت سوختم و دم نزدم که چی؟ چون آقا هنوز به یکی دیگه فکر میکنه، هنوز با یاد یکی دیگه روزاش رو می گذرونه. ترلان دیگه کیه؟ مگه اون آدمه؟ مگه احساس داره؟ اصلاً ترلان بره بمیره که تو با خیال راحت بری پی عشقت.

حالا فکر کن دیگه ترلانی وجود نداره. تو اونو کشتی؛ احساساتش رو کشتی، روحش رو نابود کردی. الانم دیگه هر چی بینمون بود تموم شد.

نفسی گرفتم و نگاهی به چشم های ناباورش کردم و بدون حرف دیگه ای با قدم های سریع از اتاقش بیرون اومدم.

چند لحظه ی بعد صدای گام هاش رو پشت سرم شنیدم و دستم از پشت کشیده شد.

-کجا میری؟ صبر کن برات توضیح میدم.

لبخند تلخی زدم و گفتم: توضیح لازم نیست؛ خودم هر چی رو که باید می دیدم رو دیدم. خداحافظ برای همیشه.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و شروع به دویدن کردم. دوست داشتم از همه چی دور بشم.

برای اولین تاکسی که رد شد، دستی بلند کردم و گفتم: دربست.

سریع سوار شدم و به صدا زدن های آراد توجه نکردم.

اشک هام رو با پشت دست پس زدم و همون طور که از پشت شیشه به آراد که داشت پشت سرم می دوید، نگاه کردم و رو به راننده که مرد مسنی بود، گفتم: آقا لطفاً سریع تر حرکت کنید.

از آینه نگاهی بهم انداخت و با لحن مهربونش گفت: دخترم، تو زندگی از این دعوها پیش میاد؛ هیچ وقت شوهرت رو این جور ول نکن. من و خانومم سی و یک سال با هم زندگی کردیم و با وجود همه ی جر و بحث هامون ولی هیچ وقت زخم به قهر جایی نرفت. از قدیم گفتن دعوا نمک زندگیه.

اشک هام شدت گرفته بود و به پشت سرم نگاهی کردم که آراد رو پشت سرم ندیدم. حوصله ی شنیدن هیچ حرفی رو نداشتم ولی دلم هم نمی خواست که راننده که مرد سن و سال داری هم بود، رو دلگیر کنم پس با صدای گرفته ام گفتم: بله درسته؛ میشه سریع تر حرکت کنید.

فهمید که نمی خوام چیزی بشنوم پس سرعت رو بیشتر کرد.

بعد از حساب کردن کرایه، پیاده شدم و زنگ رو فشار دادم. من دیگه به اون خونه برنمی گردم؛ دلم نمی خواد جایی باشم که حس اضافه بودن، کنم.

در باز شد و تیام با دیدن حال و روز من با نگرانی گفت: چی شده ترلان؟ اتفاقی افتاده؟

اشک هام دوباره رو گونه هام سرازیر شد.

-داداش؟

-چی شده بهت میگم؟ بیا تو.

با قدم های لرزون پشت سرش وارد خونه شدم. مامان و گندم هم که اون جا بود، با دیدنم با نگرانی به سمتم اومدند.

مامان با نگرانی پرسید: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ آراد خوبه؟

با شنیدن اسم آراد شدت اشک هام بیشتر شد. تیام دستم رو گرفت و دنبال خودش به سمت اتاقم کشید.

همون طور که منو رو تخت می نشوند، گفت: ترلان جان، عزیزم بگو ببینم چی شده؟ همه مون رو از نگرانی کشتی.

اشک هام رو با پشت دست پس زدم و گفتم: تیام اگه بدونی چی شد؛ اگه بدونی امروز من چی دیدم.

سرم رو بین دستام گرفتم و نالیدم: دارم دیوونه میشم.

باز هم اون صحنه ها جلوی چشم هام اومد و با هق هق گفتم: امروز سرزده رفتم شرکتش؛ هیچ کی اون جا نبود، خلوت خلوت. در اتاقش نیمه باز بود. از لای در آراد رو دیدم؛ با اون دختره، ساره.

با گریه ادامه دادم: با همه پیش ساختم. با حرف ها و نیش و کنایه هاش، با بداخلاقی هاش حتی کتک زدن هاش البته سرش منتهی نیست چون خودش که از من نخواست ولی من دوسش دارم، عاشقشم، بدون اون نمی تونم.

دوباره اون صحنه ها جلوی چشم هام اومد و گفتم: ساره امروز تو شرکتش بود. هم دیگه رو بغل کرده بودند و صدای خنده هاشون کل شرکت رو پر کرده بود.

تیام منو تو بغلش کشید و گفت: تو مطمئنی؟

سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

-خودم با همین چشم هام دیدم. رفتم تو و باهاش حرف هم زدم.

زیر لب غرید: مرتیکه ی عوضی. می دونم باهش چی کار کنم. خودش زن و بچه داره و هنوز به فکر یکی دیگه ست.

حالت تهوع داشتم و دلم پیچ می خورد. چه جور ی باید به این جنین سه هفته ای می فهموندم که باباش، به فکر یکی دیگه ست و از مامانش متنفره. بچه ای که امروز از وجودش خبر دار شده بودم و می خواستم این خبر رو به آراد بدم و غافل گیر بشه. با صدای تیام به خودم اومدم.

-تو فعلاً همین جا می مونی؛ منم میرم سراغ اون.

با ترس گفتم: نه!

از تغییر حالتیم تعجب کرد و گفت: چی نه؟!

همون طور که با انگشت های دستم بازی می کردم، سرم رو پایین انداختم.

-کاری با آراد نداشته باش.

اخمی رو پیشونی اش نشست و صدایش رو بالا برد.

-من چی باید به تو بگم ترلان؟ تو چرا نمی فهمی که اون به اصطلاح شوهرت چه بلایی سرت آورده؟ من چه قدر بهت گفتم اون به دردت نمی خوره؟ چند بار گفتم نذار حسی بهش پیدا کنی؟ الانم با این همه بلا سرت آورده، بازم ازش دفاع می کنی؟

در باز شد و مامان با لیوانی آب وارد اتاق شد. لیوان رو به دستم داد و رو به تیام گفت: چرا این قدر تو داد می زنی؟ نمی بینی چقدر حالش بده؟

دستی با کلافگی تو موهاش کشید و گفت: حالا همه تقصیرا افتاد گردن من؟ من چند بار به تو گفتم بی خیال اون شو. حرف تو گوشت نمیره ترلان، نمیره.

بدون این که بهم نگاهی بندازه از اتاق بیرون رفت و در رو به هم کوبید.

مامان کنارم نشست و دستش رو روی دست های سردم گذاشت.

-ترلان جانم، عزیزم، از حرف های تیام ناراحت نشو؛ خودت می دونی این حرف هاش به خاطر اینه که خیلی تو رو دوست داره.

با این که از گفتنش تردید داشت ولی گفت: اما کاش می موندی و به حرفاش گوش می دادی. مطمئن باش حرفی برای گفتن داره.

بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم: چی داشت که بگه؟ خودم دیدمشون. چی داره که بگه؟ دلم نمی خواد بدتر از این غرورم شکسته شه. مامان من دوش دارم و به جون آرمان بدون اون می میرم ولی وقتی منو دوست نداره، چی کارش کنم؟ عشق و عاشقی زوری هم مگه میشه؟ تیام راست می گفت؛ باید همون موقع که عشقش توی قلبم جوونه زده بود، از قلبم این عشق رو پاک می کردم.

کیفم رو از کنارم برداشتم و جواب آزمایش و سونوگرافی ام رو در آوردم. مامان با تعجب گفت: تو حامله ای؟

سری تکون دادم و لب گزیدم تا صدای گریه ام بلند نشه. لبخند تلخی زدم.

-با کلی شوق و ذوق جواب اینا رو گرفتم، گفتم برم غافلگیرش کنم ولی خودم غافل گیر شدم. یه جنین سه هفته ای که از هیچی خبر نداره. نه از این زندگی ما، نه نفرت باباش از من.

-آروم باش عزیزم. یه کم الان استراحت کن و بعداً که اعصابت آروم شد، منطقی فکر کن که باید چی کار کنی. عجلولانه تصمیم نگیر دخترم.

آهی کشیدم و خواستم چیزی بگم که در باز شد و آرمان وارد اتاق شد.

دست هام رو از هم باز کردم و آرمان رو تو بغلم گرفتم.

من باید چی کار می کردم؟ تکلیف آراد که مشخصه و می دونم که هیچ وقت دنبال من نیاد و منم اون قدر از دستش دلگیرم که نمی تونم ببخشمش و به اون خونه برگردم ولی تکلیف این زندگی چی می شد؟ آینده ی آرمان؟ آینده ی این جنین سه هفته ای چی؟ من باید چی کار می کردم؟

گیج شده بودم. تو دو راهی بدی گیر کرده بودم و نمی دونستم چی درسته و چی غلط.

به خودم که نمی تونم دروغ بگم. من عاشق آرادم و نمی تونم دوری اش رو تحمل کنم ولی اتفاق امروز چی؟

از هجوم این همه فکر سرم درد گرفته بود و حالت تهوعم بیشتر شده بود. مانتو و شالم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم؛ آرمان رو هم تو بغلم گرفتم و سعی کردم حتی برای لحظه ای فکرم رو آزاد کنم.

مامان کنارم نشست و دستش رو روی دست های سردم گذاشت.

-ترلان جانم، عزیزم، از حرف های تیام ناراحت نشو؛ خودت می دونی این حرف هاش به خاطر اینه که خیلی تو رو دوست داره.

با این که از گفتنش تردید داشت ولی گفت: اما کاش می موندی و به حرفاش گوش می دادی. مطمئن باش حرفی برای گفتن داره.

بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم: چی داشت که بگه؟ خودم دیدمشون. چی داره که بگه؟ دلم نمی خواد بدتر از این غرورم شکسته شه. مامان من دوش دارم و به جون آرمان بدون اون می میرم ولی وقتی منو دوست نداره، چی کارش کنم؟ عشق و عاشقی زوری هم مگه میشه؟ تیام راست می گفت؛ باید همون موقع که عشقش توی قلبم جوونه زده بود، از قلبم این عشق رو پاک می کردم.

کیفم رو از کنارم برداشتم و جواب آزمایش و سونوگرافی ام رو در آوردم. مامان با تعجب گفت: تو حامله ای؟

سری تکون دادم و لب گزیدم تا صدای گریه ام بلند نشه. لبخند تلخی زدم.

-با کلی شوق و ذوق جواب اینا رو گرفتم، گفتم برم غافلگیرش کنم ولی خودم غافل گیر شدم. یه جنین سه هفته ای که از هیچی خبر نداره. نه از این زندگی ما، نه نفرت باباش از من.

-آروم باش عزیزم. یه کم الان استراحت کن و بعداً که اعصابت آروم شد، منطقی فکر کن که باید چی کار کنی. عجلولانه تصمیم نگیر دخترم.

آهی کشیدم و خواستم چیزی بگم که در باز شد و آرمان وارد اتاق شد.

دست هام رو از هم باز کردم و آرمان رو تو بغلم گرفتم.

من باید چی کار می کردم؟ تکلیف آرمان که مشخصه و می دونم که هیچ وقت دنبال من نیاد و منم اون قدر از دستش دلگیرم که نمی تونم ببخشمش و به اون خونه برگردم ولی تکلیف این زندگی چی می شد؟ آینده ی آرمان؟ آینده ی این جنین سه هفته ای چی؟ من باید چی کار می کردم؟

گیج شده بودم. تو دو راهی بدی گیر کرده بودم و نمی دونستم چی درسته و چی غلط.

به خودم که نمی تونم دروغ بگم. من عاشق آرامم و نمی تونم دوری اش رو تحمل کنم ولی اتفاق امروز چی؟

از هجوم این همه فکر سرم درد گرفته بود و حالت تهوعم بیشتر شده بود. مانتو و شالم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم؛ آرمان رو هم تو بغلم گرفتم و سعی کردم حتی برای لحظه ای فکرم رو آزاد کنم.

با شنیدن صدای داد و فریادی چشم هام باز شد و به جای خالی آرمان نگاه کردم.

کمی که بهتر گوش دادم صدای آراد و تیام رو تشخیص دادم.

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. دستم رو به شقیقه ی دردناکم کشیدم و لحظه

ای چشم هام رو بستم تا شاید این سرگیجه کم بشه ولی هیچ تأثیری نداشت.

صدای بلند تیام اومد.

-برو آراد تا ننداختم بیرون.

-من تا با ترلان حرف نزنم، از اینجا تکون نمی خورم.

-چه حرفی داری، بزنی؟ بدتر از این می خوای داغونش کنی؟

لحظاتی سکوت شد و بعد صدای تیام اومد.

-کجا داری میری؟

-پیش زنم.

-صبر کن ببینم. بهت میگم وایسا.

صداشون داشت نزدیک و نزدیک تر می شد. از کنار دیوار سر خوردم و روی زمین

نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

در به شدت باز شد و آراد و پشت سرش تیام و مامان و بابا وارد اتاق شدند.

تیام بازوی آراد رو گرفت و با حرص گفت: تو زبون خوش حالت همیشه؟ دارم بهت

میگم برو بیرون و دیگه هم این جا نیا.

دستش رو کشید و به سمتم اومد. کنارم رو زمین نشست و دستم رو توی دستش

گرفت.

-ترلان جان، بذار برات توضیح میدم.

نیشخند تلخی زدم و گفتم: چی رو می خوای توضیح بدی؟ چیزی هم مونده؟ خودم هر چی رو که لازم بود رو دیدم.

با نگرانی و استرس نگاهم کرد و بی توجه به تیام که ازش می خواست بره بیرون، با صدای تحلیل رفته ای گفت: ترلان؟ تو چرا این طوری می کنی؟ به جون آرمان که اون قدر برام عزیزه، اون طوری که تو فکر می کنی، نیست. بذار توضیح بدم.

تیام با اخم گفت: چیه می خوای توضیح بدی؟ فکر کردی اون موقع که مجبور شد باهات ازدواج کنه و تو بتونی به هر کاری مجبورش کنی، الانم همون طوره؟ خوب تو گوشت فرو کن؛ اون زمان مجبور بود ولی حالا دیگه مجبور نیست. اینم بدون کسی خواهر منو اذیت کنه و اشکش رو دربیاره، دنیا رو روی سرش خراب می کنم. حالا هم با زبون خوش گمشو بیرون.

بابا تشر زد: بسه تیام. این قدر تو دخالت نکن؛ ترلان خودش می تونه برای زندگیش تصمیم بگیره و ما هم به تصمیمش احترام می داریم.

آراد دوباره بهم خیره شد و منتظر نگاهم کرد. اشک هام که دیدم رو تار کرده بود رو با پشت دست پس زدم و زمزمه کردم: آراد؟

-جانم؟

با این «جانم» گفتنش می خواست جون منو بگیره؟ چرا من نمی تونستم با همه ی کاراش ازش متنفر بشم؟ چرا این قدر قلبم دیوونه وار می کوبید؟ چی کار کرده بود با این قلبم؟ اولین بار بود که بهم «جانم» می گفت و چه قدر دیر به فکر افتاده بود که ممکنه منو از دست بده و سعی داشت با مهربونی کردن منو نگه داره. کاش یاد می

گرفتیم قدر چیزی یا کسی که داریم رو بدونیم نه فقط وقتی اون چیز یا کس رو می
خوایم از دست بدیم، به فکر بیفتیم.

نگاهی به آراد که منتظر بهم خیره بود، کردم و زمزمه کردم: برو آراد. جوری برو که
انگار از اولشم نبود. برو بذار فراموش کنم.

با بهت و ناباوری گفت: چی میگی ترلان؟ چیو فراموش کنی؟ به فکر زندگی مون باش،
به فکر آرمان.

هنوز هم نمی گفت که چه حسی بهم داره. با حرص نگاهش کردم و صدام رو بالا بردم:
برو و دیگه هم هیچ وقت دنبال من نیا.

مات و مبهوت نگاهم کرد و از جا بلند شد. نگاه دلخورش رو بهم انداخت و از اتاق
بیرون رفت.

اشک هام با شدت بیشتری روی گونه هام سر می خورد و حق ام فضای اتاق رو پر
کرده بود.

بدون این که بهشون نگاه کنم، گفتم: تنهام بذارید.

سه روز گذشته بود. سه روز پر از دل‌تنگی. تو این مدت آراد هر روز این جا می اومد و
از من می خواست که به حرف هاش گوش کنم ولی من نمی تونستم و نمی خواستم.

ظرفیتم دیگه تکمیل شده بود. عین یه لیوان پر از آب که دیگه جایی برای پر شدن
نداره، صبرم لبریز شده بود؛ خسته بودم. اون قدر خسته که دلم می خواست سال
های سال بخوابم و وقتی بیدار میشم ببینم که همه ی این اتفاق ها خواب بوده و همه
چی خوبه.

دستی روی شکمم کشیدم و آهی غمگین از سینه ام خارج شد.

من باید آراد رو فراموش می کردم چون مال من نبود. درسته خودش همیشه پیشم بوده ولی فکرش پیش کس دیگه ای مونده. پوزخندی زدم؛ اصلاً من می تونستم فراموشش کنم؟!

نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوختم و زمزمه کردم: فراموش کردن کار ساده ایست؛ فقط یک عمر زمان می خواهد.

#فاطمه_احمدی

در باز شد و تیام وارد شد. لبخند زورکی زدم و کمی تو جام جابه جا شدم. حالت تهوع بدی داشتم؛ این بچه هم مثل من دلش واسه باباش تنگ شده و این طوری بی قراری میکنه.

تیام کنارم نشست و دستش رو نوازش گر تو موهام حرکت داد.

-خوبی؟

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم. بغض برای هزارمین بار تو این مدت مهمون گلوم شد.

-دارم دیوونه میشم تیام. نمی دونم باید چی کار کنم. چی درسته، چی غلط. تو بگو من چی کار کنم؟

-عزیز من، می دونم چه قدر سخته ولی چاره چیه؟ هر چی هم که اون میاد سراغت، تو لجبازی می کنی و نمی خوای باهات حرف بزنی. منم ازت عصبی و دلخور بودم به خاطر این که تو رو اذیت کرده ولی الان وقتی می بینم با ندیدنش این قدر داغون میشی، نمی تونم تحمل کنم؛ نمی تونم ناراحتی تو رو تحمل کنم. پس بذار بهش زنگ بزنی و بگو که بیاد این جا یا تو بری پیشش و باهات حرف بزنی.
با فکر مشغول بهش خیره شدم. یعنی باید این کار رو می کردم؟

چشم هام رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم ولی مگه می شد؟

اون قدر تو افکارم غرق بودم که متوجه ی رفتن تیام نشدم.

با وارد شدن آرمان به اتاق به خودم اومدم. کنارم نشست و بهم خیره شد. چه قدر شبیه آراد بود و چه قدر منو یاد اون بی معرفت می انداخت.

-مامان؟

دستم رو دور شونه های نحیفش حلقه کردم و گفتم: جان مامان؟

-کی میرم خونه ی خودمون و پیش بابا؟

آهی کشیدم و ب*و*سه ای رو موهای زدم.

-میریم مامان جان، میریم.

نگاهی به قیافه ی آویزونش کردم و سعی کردم لبخند بزنم.

-مامان؟

موهای رو که به هم ریخته شده بود رو کنار زدم و گفتم: جونم؟

-حوصله ام سر رفته.

-برو با دایی و تینا بازی کن.

لب هاش رو آویزون کرد.

-نمی خوام.

-پس چی می خوای؟

-بریم پارک.

هنوز هم بعد از اون اتفاق از بردن آرمان به پارک می ترسیدم. اصلاً پارک برام مثل یه فوبیا شده بود ولی به خاطر این که حوصله اش سر رفته و از این تنها موندن خسته شده، گفتم: باشه عزیزم.

لبخندی زد و از جا پرید. دستم رو کشید و گفت: مامان پاشو دیگه.

لبخندی به هول بودنش زدم و از جا بلند شدم.

بعد از این که حاضر شدیم، از مامان اینا خداحافظی کوتاهی کردیم و از خونه بیرون زدیم. دست آرمان رو گرفته بودم و همون طور که تو پیاده رو راه می رفتیم، گفتم: رفتیم اون جا شیطونی نمی کنی، از من دور نمیشی.

وقتی دیدم اصلاً حواسش به حرف هام نیست، گفتم: با توام ها. گوش بده.

با دیدن ماشین آراد که داشت بهمون نزدیک می شد، حرفم. و قطع کردم و اخم هام درهم شد. دست آرمان رو کشیدم و به قدم هام سرعت دادم.

صدای باز و بسته شدن در ماشین و بعدش هم صدای گام هاش رو که به ما نزدیک می شد رو شنیدم و بعد هم صداش اومد.

-ترلان صبر کن.

آرمان دستم رو ول کرد و به طرف آراد دوید. پوف کلافه ای کشیدم و به آراد که آرمان رو تو بغلش گرفته بود، نگاه کردم.

-بابایی دلم برات تنگ شده بود.

به سمت من اومد و اشاره ای به ماشینش کرد.

-سوار شو.

اخمی کردم و گفتم: برای چی؟

اون هم با جدیت گفت: ترلان این لجبازی ات رو کنار بذار. بیا سوار شو.

دست هام رو به کمرم زدم و با لجبازی گفتم: اگه نیام؟

پوف کلافه ای کشید و رو به آرمان که به جر و بحث ما نگاه می کرد، گفت: بابایی برو تو ماشین بشین. منو مامانت هم الان میایم.

جلوتر اومد و دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشید.

-کجا منو می بری؟ من با تو هیچ جا نمیام.

با این که دلم می خواست باهاش برم و حرف هاش رو بشنوم ولی نمی خواستم به همین زودی حرفش رو قبول کنم و کوتاه بیام. تو زندگی که با هم داشتیم، همیشه من کوتاه اومدم و صبوری کردم حالا به بار هم نوبت اون باشه.

خودش هم انگار به این موضوع فکر می کرد که با لحن آروم تری گفت: ترلان جان، بیا سوار شو. تو خیابون که همیشه حرف بزنی.

با لحن آرومش منم آروم تر شدم و بی حرف و نگاه کردن به آراد سوار شدم.

تو مسیر خیلی خونسرد و بی خیال رانندگی می کرد و با آرمان حرف می زد و شوخی می کرد.

صدای ضبط رو هم بالا زده بودند و هر دوشون با خواننده هم خونی می کردند.

با حرص نگاهی به نیمرخ جذاب آراد انداختم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و حواسش رو به جلو داد.

-چرا این جوری نگاه می کنی؟

با حرص گفتم: یعنی خودت نمی دونی؟

با پرویی جواب داد: نه!

با حرص و عصبانیت صدایش کردم که خنده ای کرد و گفت: جونم؟

اون قدر لحنش مهربون بود که اصلاً یادم رفت چی می خواستم بگم!

انگار همین یه کلمه یه آبی رو آتیش این حرص و عصبانیتم شد.

با این «جونم» گفتن می خواست جون منم بگیره؟!

سکوتم رو که دید، لبخند مهربونی زد و گفت: حرص نخور این قدر. میریم خونه، حرف می زنیم.

به ناچار ساکت شدم و بی حوصله سرم رو به شیشه تکیه دادم.

حالت تهوع و سرگیجه ی زیاد، کلافه ام کرده بود. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم که شاید این سرگیجه ام آروم بگیره.

صدای نگران آراد به گوشم خورد.

-چی شدی ترلان؟

بدون این که چشم هام رو باز کنم، گفتم: چیزی نیست یه کم سرم گیج میره.

با توقف ماشین چشم هام رو باز کردم. آراد با نگرانی خودش رو کمی به سمتم کشید و گفت: چرا؟ چی شدی یه دفعه؟

-چیزی نیست، خوبم. تو چرا وایستادی؟ برو دیگه.

بی توجه به حرفم با نگرانی گفت: رنگتم که پریده. فکر کنم فشارت افتاده.

-خوبم باور کن. راه بیفت دیگه. راستی کجا می خوای بری؟

-بریم خونه دیگه.

-پس راه بیفت دیگه.

نگاه نگرانش رو ازم گرفت و دوباره به راه افتاد. اما هر چند دقیقه یک بار، نگاهی به سمتم می انداخت.

با توقف ماشین تو حیاط از ماشین پیاده شدم و جلوتر از آرمان وارد خونه شدم.

نگاهی به سراسر خونه کردم. چه قدر دلم برای این جا تنگ شده بود. چند روز نبودم ولی به اندازه ی چند سال دلم برای این خونه تنگ شده بود.

برعکس چیزی که فکر می کردم، همه چیز تمیز و مرتب و سر جای خودش بود. راه اتاقمون رو در پیش گرفتم و به عکس سه نفره ی رو دیوار که مال تولد آرمان بود، نگاه کردم و لبخندی رو لبم نشست.

رو تخت نشستم و بوی عطر آرمان رو با تموم وجود استشمام کردم. برعکس وقتی که آرمان رو باردار بودم و به این عطر حساسیت نشون می دادم ولی این دفعه این طوری نبود. فعلاً درباره ی این موضوع به آرمان چیزی نگفته بودم. اول می خواستم تکلیف خودم رو باهاش روشن کنم و بعد بهش بگم.

با حضور آرمان که کنارم نشسته بود، به خودم اومدم. با این که برام سخت بود ولی می خواستم سرد و جدی برخورد کنم که عکس العملش رو بفهمم.

دستش رو نوازش گر روی گونه ام کشید و گفت: بهتری؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

-لباس هات رو عوض کن و یه کم استراحت کن.

اخمی کردم و گفتم: من برای استراحت اینجا نیومدم. اومدم ببینم تو حرفی ام برای گفتن داری؟ من خودم اون جا بودم و هر چی که لازم بود رو دیدم. پس جای دروغی نمی مونه.

معلوم بود که حرف هام به مذاقش خوش نیومد. چون اخمی رو پیشونی اش نشست و لحنش جدی شد.

-همه چی رو برات تعریف می کنم توام خوب گوش کن و بعد قضاوت کن.

سکوت کردم که شروع کنه. اون هم منتظرم نداشت و شروع به تعریف کرد.

-چند روزی میشه که کارام کمتر شده بود به خاطر همین تصمیم گرفتم که چند روزی شرکت رو تعطیل کنم. بعدشم برای این که حال و هوای تو عوض شه، همون روز رفتم و سه تا بلیط برای کیش گرفتم که یه مسافرت چند روزه بریم. می خواستم برگردم که یادم اومد، گوشیم رو تو شرکت جا گذاشتم.

تو اتاقم بودم که نمی دونم چی شد که یهو ساره رو جلوی خودم دیدم. از دیدنش خیلی تعجب کردم و نمی دونستم کی برگشته؛ اون هم ناگهانی!

حالت طبیعی نداشت و از حس و حالش فهمیدم که مسته.

یه چیزایی رو تکرار می کرد و می خندید. من اول حرف هاش رو جدی نگرفتم ولی

وقتی گفت که اون موقع هم تو گروگان گیری آرمان با افسانه هم دست بوده، از تعجب نمی دونستم باید چی بگم و چی کار کنم. گفت که چون از منو تو کینه داشته، با افسانه دست به یکی کردن که آرمان رو گروگان بگیرند و حتی می خواستند بدون این که به ما بگن...

آهی کشید و با این که براش سخت بود ولی گفت: می خواستند آرمان رو بکشند.

دستم رو با وحشت و ناباوری جلوی دهنم گذاشتم.

-بعد از حسش به من گفت و جلو اومد که همون لحظه تو رسیدی و اون حرف ها رو زدی.

با لبخند بهم نگاهی انداخت و گفت: حالا چی ترلان خانوم؟ هنوزم اون حرف ها رو می زنی؟

از قضاوت عجولانه ام خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت و با لبخندی به چشم هام خیره شد.

-حالا دوست دارم اون حرفایی که اون روز زدی رو دوباره بگی.

با تعجب گفتم: کدوم حرفا؟

خواست جوابم رو بده که با صدای زنگ گوشیم، ساکت شد.

گوشی رو از تو کیفم برداشتم و دستم رو برای اتصال تماس روی صفحه کشیدم.

-سلام داداش.

-سلام. کجایی؟ چرا دیر کردی؟

نگاهی به آراد انداختم و گفتم: اومدم خونه ی خودمون.

صداش متعجب شد.

-واقعاً؟! چه خوب! پس برو که من می دونم الان اون شوهرت داره تو دلش بهم فحش

میده که یهو پریدم وسط حرفاتون.

خنده ای کردم و «دیوونه» ای نثارش کردم و گوشی رو که قطع کرده بود رو پایین

آوردم.

آراد با حرص ساختگی گفت: این داداشت که منو کشت این چند وقت این قدر که

نداشت پیام سراغ تو.

از حرصی که تو صدایش بود خنده ای کردم که ادامه داد: خب حرفامون ناقص موند.
واقعاً حرفای اون روزت در مورد حسست بهم راست بود؟

بغض به گلوم چنگ انداخت و گفتم: می خوام دوباره تکرار کنم که مثل اون موقع ها
نیش و کنایه بزنی؟ من دیگه خسته شدم از این زندگی اجباری.
دستش رو روی دستم گذاشت و با نگاه خاصش بهم خیره شد.

-ترلان این حرفا چیه؟ چرا تو به من اعتماد نداری؟ چرا این جور حرف می زنی؟ تو
در مورد من چه فکری کردی؟
اجازه ی حرف زدن رو بهم نداد.

-بین ترلان، تو این مدت اگه منو شناخته باشی می دونی که خیلی اهل ابراز
احساسات نیستم. من دوست داشتنم رو با کارام نشون میدم و نمی دونم تو چرا اینو
نفهمیدی.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. یعنی منو دوست داشت؟

با اخم ادامه داد: در ضمن اینم بگم که شما غلط می کنی که از زندگی با من خسته
بشی. پس خوب گوش کن. یا با زبون خوش پیش من می مونی یا به زور نگهت می
دارم.

تعجبم جاش رو به خنده ای داد. ابراز احساساتش هم با بقیه فرق می کرد.

با خنده ی من اخم های اونم باز شد و گفت: به چی می خندی؟

-می دونستی خیلی دیوونه ای؟!!

با لحن خاصش گفت: بله. دیوونه ی توام.

طپش های قلبم بی امان شده بود و لبخندی روی لبم اومده بود که قصد پاک شدن نداشت.

بدون هیچ حرفی فقط با نگاه خاص و جذابش بهم نگاه می کرد. قلبم اون قدر تند می زد که مطمئن بودم که صدایش به گوش اون هم می رسه.
نفسی کشیدم و سکوت رو شکستم.

-آراد؟

-جان؟

-قول میدی که هیچ وقت تنهام نداری؟

با لحن مهربون و در عین حال جدی اش گفت: مگه من می تونم بدون تو زندگی کنم؟
لبخندی زدم و عطر همیشگی اش رو به مشام کشیدم.

-آراد؟

-جونم؟

چه قدر منتظر این لحظه بودم. چه قدر تو خیالم به همچین روزی و اعترافمون فکر می کردم و از همه بهتر این بود که این فقط یه خیال باقی نمود و به حقیقت پیوست.
-خیلی دوست دارم آراد، خیلی.

سرم روی قلبش بود و متوجه ی طپش های تند قلب اون هم شدم.

-عاشقتم ترلانم.

اون قدر عشق تو لحنش بود که لبخندم عمق گرفت. از بغلش بیرون اومدم و گفتم:
خب تعریف کن.

متعجب گفت: چی رو؟

-از کی منو دوست داری؟

لبخندی زد و گفت: ببین ترلان، من نمی خوام الکی حرفی بزنی یا مثل این رمانا بگم از وقتی دیدمت و محوت شدم و این حرف ها. راستش خودمم نمی دونم اینم بگم که اهل حرف های عاشقونه و شعر گفتن و این رمانتیک بازیا هم نیستم فقط می خوام بدونی که بدجور می خوامت.

مگه خوشبختی چیزی غیر این بود؟

-می خوام یه اعتراف کنم.

منتظر با لبخند جذاب گوشه ی لبش بهم خیره شد.

-می خوام اعتراف کنم که تو بهترینی. الان هم وقتی حس تو رو نسبت به خودم متوجه شدم، خوشبخت ترین زن دنیام. تو خیلی خوبی و یه یه خونواده ی خوشبختیم اون هم با این مسافر کوچولو.

چشم هاش لحظه ای گرد شد ولی بعد خنده ی رو لب هاش عمیق شد و باز هم تو بغلش کشیده شدم و بین بازوهایش که برام امن ترین، بهترین و آرامش بخش ترین جای ممکن بود، اسیر شدم.

-دلیم می خواد بچه مون یه دختر باشه؛ یه دختر خوشگل و مهربون و شبیه مادرش. به چشم هام خیره شد و گفت: اگه بدونی این چشم ها چه به روز این دل آورد.

-این چشم ها به جز تو هیچ چیز و هیچ کس توش نیست.

«به من می گفت:

"چشم های تو مرا به این روز انداخت.

این نگاهِ تو کارِ مرا به اینجا کشانده.

تاب و تحمل نگاه های تو را نداشتم.

نمی دیدی که چشم بر زمین می دوختم؟"

به او گفتم:

"در چشم های من دقیق تر نگاه کن!

جز تو هیچ چیزی در آن نیست..."

#بزرگ_علوی»

صورتش بهم نزدیک و نزدیک تر می شد. ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود. چشم هام رو بستم که همون لحظه صدای باز شدن در و صدای آرمان رو شنیدم و چشم هام رو باز کردم.

آرمان نگاهی به ما کرد و گفت: مامان، بابا من حوصله ام سر رفته.

آراد در حالی که خنده اش گرفته بود، به من نگاهی کرد و گفت: راسته که میگن حلال زاده به دایی اش میره. این بچه ام عین دایی اش همیشه تو مواقع حساس سر میرسه و جفت پا میاد وسط ابراز احساسات ما.

خنده ای کردم و به آرمان که با تعجب به خنده ی ما نگاه می کرد، گفتم: بیا این جا خوشگل مامان. آرمان به سمتمون اومد.

آراد همون طور که با لبخند به ما نگاه می کرد، گفت: پسر خوشگلم هم برای حرف زدن من با تو امروز باهام همکاری کرد.

با تعجب گفتم: چه جوری؟

-روز قبلش که باهاش حرف می زدم، گفتم که بهونه گیری کنه و یه جوری تو رو از خونه بیرون بکشونه

نگاهی به آرمان انداختم و در حالی که سعی داشتم لحنم تهدید آمیز باشه، گفتم: که حالا با بابا دست به یکی می کنی دیگه؟

آرمان سرش رو بالا پایین کرد. دلم برای لپ های تپش ضعف رفت.

محکم گونه اش رو ب**و**سیدم و گفتم: قربونت برم عشق من.

آراد که تا اون لحظه ساکت بود، گفت: یعنی چی عشق من؟ عشق تو فقط منم، فهمیدی؟

از حسودی بچگانه اش خنده ای کردم و گفتم: باشه حسود خان. تو تنها عشق منی.

آراد، آرمان رو بغل گرفت و اون دستش هم دور شونه های من حلقه کرد و گفت: شما سه تا همه چیز منید.

با لبخندی زمزمه کردم:

«تا تو را دیدم، صدای عشق را شنیدم...»

من قبل تو به هر چه عاشقی بود میخندیدم... شور پرواز را من با تو فهمیدم!...

یسنا فتحیان»

سخن نویسنده: ممنون که رمانم رو برای خوندن انتخاب کردید امیدوارم خوشتون اومده باشه.

فاطمه احمدی

پر پرواز



پایان

پیشنهاد می شود

رمان به طراوت باران | الیف شریفی

رمان وقتی که نبودی | Moaz17

رمان تقصیر | بهار قربانی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)